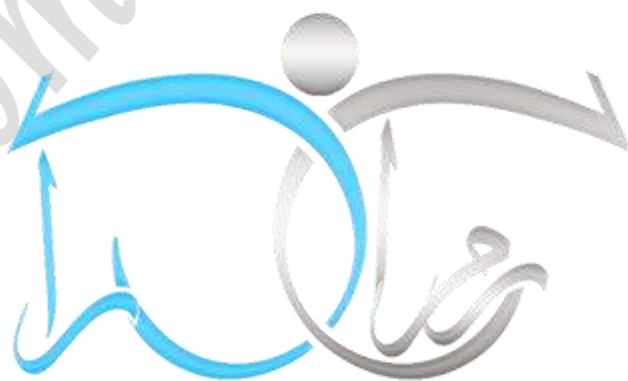


نام کتاب: همین که کنارت نفس میکشم

نویسنده: رها امیری

« رمانسرا »

www.romansara.com



رمان همین که کنارت نفس میکشم - رها امیری

فرمان را چرخاندم و بوق زدم چند لحظه بعد مرد کت شلواری در را باز میکرد میدانستم مرا می شناسد سرش را به علامت احترام تکان داد ماشین را از روی سنگ فرش ها به سمت پارکینگ سرباز هدایت کردم. بی ام دابلیو مشکی رنگ اولین چیزی بود که توجه ام را جلب کرد اصلا احساس خوبی با این ادم نداشتم. لیموزین ایرج هم بود وبی ام و ای که احتمالا متعلق به رامین بود. تنها چیزی که باعث دلخوشی ام شد مزدا تری علیرضا بود. نگاهم را از لامبورگینی گرفتم پس همه جمع بودند! دلم نمی خواست کوچکترین برخوردی با این جماعت داشته باشم به طرف ضلع جنوبی عمارت حرکت کردم و دکمه های پالتویم را یکی یکی کندم نگاهی به تراز انداختم کمی سخت بود ولی می ارزید ...

-اوففففف!

پالتویم را مچاله کرده و داخل تراز پرتش کردم پایم را روی لبه برآمده کچ کاری شده ی عمارت بند کردم دستم رابه زور به میله تراز گرفتم پاها و دستهایم را جابجا کردم چیزه دیگری نمانده بود -هیفا!؟

پلک هایم را روی هم گذاشته و دوباره باز کردم بین زمین و هوا معلق بودم "اوفففف اقا زاده ها دیدند" بی توجه به حرف کیان پاهایم را جابجا کردم وبا یک حرکت خودم را بالا کشیدم و روی تراز جا گرفتم. حالا می توانستم بینمش بادیدن هاکان که دست به سینه وبا تحقیر نگاهم میکرد مثل خودش دستهایم ا داخل سینه ام جمع کردم

-حرکات جالبی بود! یادمه آخرین بار تو سفری که به "کیپ تاون" افریقا داشتم این طور لذت بردم! نگاهش سر تا سر تحقیر بود ومثل همیشه نگاه کیان شماتت بار. بی توجه بدون کلمه ای به طرف اتاقم رفتم...از طبقه دوم به حیاط نگاه کردم دیدن تکه های سیاه ابر حالم را بهتر میکرد.

روی تخت دراز کشیدم در را قفل کرده بودم تا ماه بانو از حضورم باخبر نشود می دانستم به محض دیدنم از غذا خوردنم؟! اگر شدنم?...وهزارتای دیگر می پرسید. خسته بودم به خاطر اینکه دو روز اینجا باشم دوروز قبل را به اندازه یک هفته کار کرده بودم. چشم هایم را بستم ...

با صدای ضربه های ریزی به پنجره قدی اتاقم چشم هایم را باز کردم دلم می خواست بشمارم
 1...2...3...4...5... نمی شد زیاد بود از تخت پایین امدم و به طرف پنجره رفتم صورتم را به پنجره
 چسباندم صدای تیک تیک دلنشینش زیادتر شد با همان پلک های بسته دستم را بی اراده به سمت
 دستگیره رفت بازش کردم و پا برهنه قدم به تراز گذاشتم عالی بود... نه فوق العاده بود! نفس
 کشیدم نفسم از بر خورد قطرات سرد باران پس می افتاد... هیچکس درک نمیکرد که بر خورد یک
 قطره آب به زمین و ایجاد یک موج کوچک چقدر هیجان انگیز است.

صدای ضربه به در مرا از حال خوشم بیرون آورد

-هیفا دخترم بیا شام؟

"دخترم" من دختره کی بودم؟ هیچکس!

-باشه.

تاپ شلوار مشکی ساده ای تن کردم موهایم را دم اسبی بستم و پایین رفتم. صدای خنده ی علیرضا
 برای لحظه ای بلند شد. صدای بم ایرج و صدای دلفریب فرانک از بالا می امد قبل از اینکه به من
 برسند پایین رفتم نگاهی به سالن انداختم "همه ی اقا زاده ها جمع بودند" سلام بلندی کردم. شازده
 داماد هم بود. لیلی خانوم حتی نگاهم هم نکرد چند سال بود که نگاهم نمی کرد البته قبل از ان هم
 انچنان به چشم نمی امدم. علیرضا با لبخند محوی جوابم را داد و چشمک زد. پرستو فقط سلام
 کرد. کیان فقط نگاهم کرد. کناره علیرضا روی مبل دو نفره نشستم

- داماد چرا اینقدر پکره؟

تکیه اش را به صندلی داد

- فردا یه جلسه مهم تو ترکیه داره فرانک بی اطلاع بلیط رزرو کرده برن فرانسه مزون لباس

عروس

- مگه میخوان رخت رو تن رامین کنن؟

-مثل اینکه؟!

- دیر به دیر میای خونه؟

-تو یه دلیل بگو که من زود به زود بیام!

-حالا چرا این ریختی اومدی؟

به لباس خودم ولباس بقیه نگاه کردم لیلی خانوم کت دامن خوش دوختی پوشیده بود. پرستو دامن اسپرت وپیرهن گران قیمتی به تن داشت والبته ارایش همیشگی اش که جزو جدایی نشدنی صورتش بود. "وعلی حضرت فرانک"هم دکلمه یاسی رنگی به تن داشت.نگاهم به هاگان افتاد باز هم همان نگاه تحقیر امیزانگار داشت به بچه یتیم نگاه میکرد

-من که اقا زاده نیستم؟

-هیفا..

صدای دلفریب فرانک مانع از حرفش شدبا خوشحالی ساختگی گفت

-هیفا؟! تو کی اومدی؟

.هاگان-از پنجره اویزون بودن من هم اونجا زیارتشون کردم!

فرانک رو به من-شوخی میکنی؟

-نه عزیزم داشتم جناب دکتر رو سرگرم میکردم!

هاگان-توانایی هیفا خانوم رو در این امر تحسین میکنم!

-البته جناب دکتر اون موقع در حال متر کردنه مایملک بودن!

به وضوح جا خوردصدای کیان بود

-هیفا؟؟

پای راستم را روی پای چپم انداختم دروغ نگفتم رامین برای چه می خواست با فرانک ازدواج کند؟

پول کافی ای که نصیب این اقا زاده های زیبا می شد حسابی به جیب رامین و شرکت هایش صفا

میداد! فرانک با ناز کنار رامین نشست به بالا تنه اش چشم دوختم دختر بور وظریف خاندان

پورعرب بود.دست رامین دور شانته اش حلقه شد من هم بودم حلقه میکردم مگرمی شد از این همه

نازو عشوه گذشت؟!!

-نگو که چشمات فرانک رو گرفته؟!!

-ظریفه!

سکوتش باعث شد نگاهش کنم اخم کرده بود!خنده ام گرفت خودم را بهش چسباندم نگاهم کرد

دستم را دور کمرش حلقه کردم خندید و مرا از خودش دور کرد

- برو اونور؟!!

- خب جذبیت شدم!

دوباره بی صدا خندید نگاهم را به لب هایش دوختم صدای خنده اش بلند شد.نگاهم به چهار جفت

چشم مبل روبرویی افتاد یکی با شماتت "کیان"ودیگری با تمسخر "هاگان".به صورت هردویشان

لیخند زدم علیرضا دستش را دور شانه ام انداخت و به خودش فشرد تنها اقا زاده ای که مرا دوست داشت! ولی باز هم اقا زاده بود. پورعرب بود. و این مرا ازار می داد. بی هویت بودم پورعرب بودم و نبودم! با آمدن "ایرج پورعرب" همه بلند شدیم. نگاهم نمی کرد درست از موقعی که توی رویش ایستاده بودم و گفته بودم با "فرخ زاده" ازدواج نمی کنم و وقتی از من دلیل خواسته بود چیزی گفته بودم که دیگر حتی نگاهم هم نمی کرد. دلیل آورده بودم دلیلی که جای حتی یک کلمه را هم نگذاشته بود. دلیلی که باعث شده بود نگاهم نکند. مغرور بود. پولدار بود. اسم و رسم داشت برای خودش کسی بود در عوضش دیگر هرگز از من نخواهد خواست که به خاطر منافعش با کسی ازدواج کنم.

- الو حوریه؟

- جانم؟

- چی شد لباس های ماه پیش آماده بودن؟

- هنوز یه سری ریزه کاری مونده

- به مصلحی بگو من قرار داد دارم یک روز دیر بشه کارگهت رو رو سرت خراب میکنم؟

- هیفا عزیزم اون دلباخته تر از این حرفاست با ملایمت هم کارت راه می افته. کی میایی؟

- نمیدونم.

از پنجره قدی اتاق به جمع اقا زاده ها نگاه میکنم علیرضا برایم دست تکان می دهد که پیششان بروم به نشانه فهمیدن دستم را بلند میکنم - کار دارم حوریه بعدا میبینمت. پالتوی پلنگی ام را پوشیدم هوا افتابی بود ولی شمال ان هم در این فصل سرمای خودش را داشت. از پله ها سرازیر شدم لیلی خانوم به محض دیدنم رویش را برگرداند! از در حال بیرون رفتم به جمع چند نفریشان نگاه کردم ژست دخترانه و اشراف مالبانه فرانک و پرستو که با نازه خاصی حرف می زدند چیزی بود که بیشتر به چشم می آمد هم بازی های کودکی ام بودند پس کجا اینها را یاد گرفته بودند که من انجا حضور نداشتم. میدانستم تا دو ساعت دیگر فرانک و رامین پرواز دارند. با انها بزرگ شده بودم ولی زجر کشیده بودم حرف شنیده بودم همیشه طوری نگاهم می کردند که انگار از خانوادیشان نیستم. دلم را بارها به درد آورده بودند نه پدری داشتم که برایم پدری کند و نه مادری که برایم دل بسوزاند تنها سهم من فقط "پورعرب" بود اینکه منت گذاشته بودند و برایم شناسنامه گرفته بودند. حیاط عمارت فقط چمن بود و استخر بزرگی که وسطش خود نمایی می کرد ایرج با درخت

وبوته میانه خوبی نداشت. مسیرم را از طرف استخر انتخاب کردم میل عجیبی داشتم که خودم را از این جمع مسخره دور نگه دارم کیان نگاهم میکرد سالها بود که نگاهم میکرد -هیفا؟ صدای علیرضا بود

- میرم قدم بزنم.

پرستو - بیا هیفا بعدا باهم میریم قدم میزنیم؟

استخر را دور زدم بعضی وقتها حس میکردم کیان با نگاهش می خواهد مرا کتک بزند! مثل همیشه کنار علیرضا نشستم. فرانک عملا روی پای رامین نشسته بود خنده ام گرفته بود لبم را به دندان گرفتم چیزی زیر گوش رامین می گفت.

- چرا بر نمی گردی؟

- کارم رو ول کنم بیام اینجا؟

- به پرستو و فرانک نگاه کن؟

- یادت رفته من از شما نیستم؟ دارم برای ایندم تلاش میکنم قرار نیست ازدواج کنم با چی زندگی کنم؟

-هیفا..

-هیفا تو با باما نمیای مزون لباس؟

نگاهم را از علیرضا گرفتم و به فرانک دوختم رامین داشت با موهایش بازی میکرد می دانستم می خواهد دستم بندازد

-از اینجا بلند شم پیام اونور دنیا که یه دست لباس بخرم؟!.

پرستو - فرانک جان هیفا همینطوری هم توی چشم هست نیازی به لباس نیست!

می دانستم منظورش چیست. علیرضا برای خاتمه دادن گفت

-هیفاهنر کشیدن چشم ها به دنبال خودش رو نداره.

به رامین و هاکان نگاه کردم -خب باید دید اون چشم ها واقعا دنبال چی هستند!

اگه من به چشم پیام طرف یهو به خودش میاد میبینه زده به کاهدون! صورت هاکان تغییر رنگ داد رامین مثل شیر برنج هنوز داشت با موهای فرانک بازی می کرد.

هاکان -نگران نباش چشم ها حواسشون هست که کی رو ببینند خانواده ها بی اصل و نصب نیستند!

"منظورش من بودم لعنتی" به صندلی اش تکیه داد دستهایش را داخل سینه اش جمع کرد و با لذت به تماشایم نشست. عملا داشت میگفت ح*ر*ا*م*زاده ای.

- خب دیگه ما بریم. صدای فرانک بود...

لباس را از کاور بیرون کشیدم خانه سوت و کور بود یک ساعت پیش ارایشگر لیلی آمد و او به اتاقش رفت. به لباسم نگاه کردم از وقتی فهمیده بودم به طراحی علاقه دارم خودم خرج خودم را درآوردم آخرین پول تو جیبی که از ایرج گرفتم در 18 سالگی ام بود درسم تمام شده بود و کار میکردم. همه لباس هایم طراحی خودم بود. رنگ مشکی لباس هارمونی جالبی با موها و چشمان رنگی ام داشت رژلب سرخی را همراه مداد چشم برداشتم و موهایم را سشوار کشیدم همین.

ایرج برای تک دخترش سنگ تمام گذاشته بود. این همه مهمان کمی خارج از تصورم بود می توانستم چهره های غیر ایرانی که احتمالا ترک بودند را هم تشخیص بدهم. چقدر حوریه دلش می خواست به این مهمانی بیاید. خودش هم می دانست ایرج راهش نمی دهد یا بیرونش می کند. همه چیز برق می زد حتی سالن. چقدر پول صرف این زرق و برق شده بود؟ برای اینکه هاکان خودش و ثروتش را به رخ بکشد. با این وصلت خوشبحال ایرج هم شد. گوشه ای نشستم هنوز هم بعد از این همه سال چشم ها رهایم نمی کردند مرا می دیدند که دور از خانواده ی "پورعرب ها" نشسته ام. چشم هایم را گرداندم حتی علیرضا هم نبود. نگاهم به هاکان افتاد مردی که بعدها زندگی ام را دستخوش تغییرات زیادی کرد. چند تا دختر دور و برش بودند هر کدام با نگاهشان عرصه را بر دیگری تنگ تر می کردند پوزخند زدم هاکان حداقل 30 سال سن داشت شرط می بستم به تنها چیزی که فکر می کرد همان هم اغوشی کوتاه بود. نگاهم را به میز دوختم. کیان - چرا تنها نشستی؟ نگاهش کردم از وقتی که ان موضوع پیش آمده بود به ندرت بامن حرف می زد - پورمحمدی دبه کرده مثل اینکه مظلوم گیر آورده جنس هام رو به قیمت پایین تر می خواد. - نگرانش نباش درستش میکنم.

مثل ایرج بود جدی بود و مغرور. بیشتر از این نماند رفت خیلی وقت بود رفته بود از من فاصله می گرفت و فقط هوایم را داشت. ماندن در این مهمانی فقط مرا یاد بدبختی هایم می انداخت کیف کوچک دستی ام را برداشتم.

کیان - این کارت رو همراهت داشته باش پس فردا دکتر زند تو دفترش منتظرته درمورد خریدار کمکت میکنه.

از او تشکر کردم و به قصد ترک سالن دور شدم. از میان جمعیت که رد می شدم یکی کمرم را گرفت داخل سینه اش پرت شدم بوی عطرش را می شناختم خندیدم - علیرضا؟! -

- هیس قراره برقصیم ...

شالم را مرتب کردم ساختمان بلند و فوق العاده شیکی بود. نمی دانستم باید باورکنم که این شاهزاده ترک قصد کمک دارد یا نه؟ شاید می خواست به فامیل جدیدش لطفی بکند بهتر بود خوش بین باشم. منشی جوان و خوش اندامی پشت میز بود خودم را معرفی کردم -منتظر بمونید اطلاع میدم...

-اقای دکتر خانمی به اسم پورعرب تشریف آوردن...هیفا پورعرب...بله حتما. قطع کرد-منتظر بمونید.

ساعت ده بود و راه رو تقریبا پر رفت و آمد. نیم ساعت گذشت عصبی شده بودم "واقعا فکر می کرد مسخره او هستم؟" با خودش می گفت بزار بمونه تا حالش جا بیاد. بلند شدم تا بروم منشی تلفن را گذاشت
-برین داخل؟

به کمکش احتیاج داشتم پور محمدی قالتاقتز از این حرفا بود. در زدم و داخل شدم. کنار میزش مرد جوانی با کت شلوار مشکی ایستاده بود قد بلندی داشت چشمان ایش جلب توجه می کرد اگر پدر هاکان ایرانی نبود او این قیافه ی شرقی رانداشت باید ترک می بود. سلام کردم حتی سرش را هم بلند نکرد همان پسر جواب سلام رداد. کاغذ هایی را بالاو پایین می کرد و به پسر جوان توضیحاتی می داد روی دورترین مبل چرمی نشستم. ربع ساعت هم گذشت رامین هم آمد باورم نمی شد دوزخ از عروسی اش می گذشت اینجا بود فرانک از ماه عسلش به ونیز حرف میزد!...ساعت یازده شد خودم هم این همه خفت را برای خودم باور نداشتم بلند شدم و به طرف میزش رفتم. دستم را لبه میز گذاشتم خم شدم
-میدونی یک ساعته منو کاشتی اینجا؟

سرش را از روی برگه ها برداشت و نگاهم کرد چشمان مشکی تیره اش شاکی خیره ام شد. بی هیچ ترسی خیره اش شدم پوزخند زدم
- عقده ای!

دستم را از لبه میز برداشتم و عقب گرد کردم. سوزش عمیقی روی بازویم پیچید

- جرات داری حرفت رو تکرار کن دختره ی احمق؟

بی توجه به درد بازویم به چشمان تیره اش زل زدم و گفتم

- عقده ای هستی!

رگه های قرمز چشمانش واضحتر شد همانطور که بازویم را می فشرد در راباز کرد و پرتم کرد

بیرون

- گمشو از شرکت من بیرون؟؟

انقدر محکم پرتم کرده بود که روی سرامیک های جلوی میز منشی پخش شده بودم. چشمان متعجب کارمندان به من بود "پرتم کرده بود بیرون حتی تصورش را هم نکرده بودم!" ...

باید مشتری جدیدی پیدا می کردم ژورنال ها را به چندین سالن فرستادم. یک هفته از ماجرای پرت شدنم از شرکت هاکان می گذشت. برای صحبت خودم حوریه و مهسا هریک راهی یک سالن شدیم. به کار هر دویشان ایمان داشتم. با مدیر پاساژها هماهنگ کرده بودم. از انجایی که مردها عقلشان به چشمشان است ارایش ملایمی کردم اگر دست خالی برمی گشتیم بدبخت می شدیم 4 روز پیش حسابی از خجالت پور محمدی در آمده بودم. شال کیف و کفش زرد رنگی ست کرده بودم مانتوی بلند مشکی که اندامم را به نمایش می گذاشت پوشیده بودم مجبور بودم باید شرکت را از این وضع اسف بار نجات می دادم.

سالن بزرگی بود می شد خیلی راحت فهمید که جنس ها و طرح های خارجی بیشترین قسمت پاساژ را اشغال کرده اند. کمی منتظر ماندم ده دقیقه بعد منشی خواست که داخل بروم. صدای خنده های بلندی هر از گاهی از داخل می آمد. در زدم. سلام. جاخوردم کسی را که دیدم پسره جوانی بود که کنار هاکان پشت میز نشسته بود "اینجا چه کار می کرد؟" قبل از آنکه متوجه شود با خونسردی بدون اینکه حضورش را به دید بگیرم به افشار نگاه کردم. بلند شد و تعارفات معمول را انجام داد. فکر نمی کردم افشار این قدر جوان باشد. نشستم....

- خانوم پور عرب تمام طرح ها و مدل های سالن ما یا ترک هستن یا ایتالیایی طرح های داخلی خوب هم که باشن فروش ندارن.

نگاهی به طرح های داخل ژورنال ها که به او داده بودم انداخت و گفت

- طرح هاتون خوبن ولی ما فعلا احتیاجی به طرح های جدید نداریم.

نگاهی به چشم ها و سپس به لب هایم انداخت لبخند معنی داری زد. تکیه اش را به صندلی چرخ

دارش زد

- خب البته من فکرام رو می کنم شاید جایی برای طرح ها باشه اون دیگه بستگی به کاروتلاش

خودتون داره که منو چقدر راضی کنه!

"لعنتی" هزار دفعه به خودم لعنت فرستادم کاش حوریه را فرستاده بودم. حالا باید چکار بکنم لبخند

عشوه دار بزنم؟ اصلا این کار من نیست! منتظر نگاهم می کرد شیک پوش و خوش چهره بود. بلند

شدم همانطور سرد و خشک ژورنال را از روی میز برداشتم

- خیلی ممنون آقای افشار از شنایی باهاتون خوشحال شدم. بلند شد تمام مدت فقط کت اسپرت هاکان را میدیدم یک لحظه هم نگاهش نکردم. "تلاش من چی میتونست باشه؟! یه شب با افشار بودن؟! "مرتیکه احمق" به محض خروج از پاساژ شماره مهسا را گرفتم جواب نداد. شماره حوریه را گرفتم باز هم جواب نداد. کلافه بودم. کیفم را روی صندلی عقب پرت کردم. دنده عقب گرفتم محکم خوردم به یک ماشین "لعنتی همین را کم داشتم" با دیدن بی ام دابلیو هاکان بی معطلی سوار شدم باید قبل از آمدنش در می رفتم. ماشین را سروته کردم خواستم گاز بدهم که با ژست خاصش دقیقا روبروی ماشینم ظاهر شد. "گور بابات هاکان!" قیافه اش طلب کار بود. کنار ماشینم آمد و چند ضربه به شیشه زد. مجبورا در را باز کردم. بازویم را فشرده دزد بدی در بدنم پیچید هنوز سلول های مرده هفته قبل ترمیم نشده بودند. بیرون کشیدم. لحنش سرد و سرشار از غرور بود

- میبینی چندتا خط به ماشینم انداختی؟

بازویم را از چنگش در آوردم. کمی فاصله گرفتم.

- خسارتش رو میدم؟

نگاهم کرد مردمک چشمانش توی صورتتم چرخید

- خب بده؟!

هنگ کردم واقعا خسارت میخواست؟ خودم را نباختم.

- میریم تعمیر گاه یا نمیدونم صاف کاری هر چقدر هزینش شد میدم.

- سوار شو معطل چی هستی؟

به ماشین خودش اشاره کرد. "این دیگر که بود؟!"

کنارش داخل ماشین نشستم. عطرش تلخ و تند بود اگر کمی به ذهنم فشار می آورد می توانستم

مارک گران قیمتش را بیاد بیاورم. ترکیب شدن بوی تلخ و تندش به مرور بوی ملایم و سبکی ایجاد

می کرد این را وقتی بیشتر کنارش می ماندی حس میکردی

- چرا داشتی در میرفتی؟

به نیم رخش نگاه کردم خیلی راحت می شد فهمید از آن پسر هایی است که کلی برای هیکل

وقیافیشان خرج می کنند. چهره جذاب و مردانه خودش هم بی تاثیر نبود حتما دخترهای احمق

زیادی دوروبرش بودند. نگاهم به ساعتش کشیده شد کم کم قیمتش با حساب بانکی من

برابر بود! معلوم بود عاشق کشیدن نگاهها به دنبال خودش است. بی اختیار گوشه لبم بالارفت

- بیشتر بخاطر این بود که دیدن قیافت باعث میشه بالا بیارم!

خندید همانطور که نگاهش به جاده بود گفت

- درموردت یه چیزایی شنیدم؟!
 "داغ کردم لعنتی" فرانک زهرش را می ریخت. اگر واکنش تندی نشان بدهم می فهمید که دروغ می گویم. می ترسیدم چیزی بگویم و صدایم از عصبانیت بلرزد.
 - چقدر دنبالم بودی که مجبور شدن این چیزها روبهت بگن؟
 صدای مایلیم مانع از حرفش شد حوریه بود
 - جانم بگو؟
 - مهسا نتونسته کاری بکنه.
 - حوریه نگو که هیچ کاری نکردی؟
 خندید - تومثل اینکه منو دست کم گرفتی؟!
 لبخند زدم می دانستم هوش فوق العاده ای در قانع کردن طرف مقابل چه زن چه مرد دارد
 -خب؟
 -هیچی فعلا یه شام دعوتم کرده!
 - مرده؟
 - اوهممم!
 هاکان نیم نگاهی به من کرد
 - بی خود کجا داری میری؟
 - یه بار باهام بیاد دیگه به غلط کردن میفته!
 نفسم رافوت کردم و دکمه قرمز را فشار دادم.
 - اون شوهره توئه یاتو شوهره اون؟!
 "تمام صورتم از حرفش گر گرفت" باید خونسردی ام راحفظ می کردم
 -ما چیزی به عنوان مرد نداریم!
 خندید ماشین را جلوی یک تعمیرگاه بزرگ پارک کرد.
 -پس چیکار می کنین؟!
 پوزخند زدم - به ریش چهار تا مثل تو می خندیم!
 خواستم پیاده شوم که قفل مرکزی را زد. سرم را برگرداندم و نگاهش کردم
 - یه پیشنهاد دارم؟
 منتظر نگاهش کردم چشمانش زیادی مشکی بود

- میتونی چند ملیون بخاطره خسارت ماشین پردازی وهمینطور میتونی منوبه یه شام اونم توی خونت دعوت کنی؟

- چه دلیلی داره که من تورو به خونم دعوت کنم؟

بیخیال گفت - خب میتونی خسارت بدی؟

خواست پیاده شود که گفتم

- باشه.

راه افتاد

- چرا میخوای بیایی خونه من؟

نگاهم کرد - فکر کن کنجکاوی!

- فکر نمی کنم از من خوست بیاد که بخوای یه شبم تحملم کنی؟

- درسته خوشم نیاد ولی دلیل همیشه کنجکاویم رو سرکوب کنم.

تمام طول مسیر هردو سکوت کردیم. از حوریه خواستم ماشین را از ان ادرس بیاورد. کلید را داخل

در چرخاندم ودر را باز کردم. بی توجه به حضورش داخل رفتم ودر را برای ورودش باز گذاشتم

- خواهش میکنم!

شالم را از روی سرم برداشتم

- خودت خودت رو دعوت کردی.

نگاهش موشکافانه به اپارتمانم بود. دکمه های ماتتویم را یکی یکی کندم

- داری دنبال تجملات اقا زاده ها میگردی؟

روی مبل نشست

- مگه تو پورعرب نیستی؟

- تو هم که زدی به کاهدون!

ماتتویم را از تنم دراوردم و به سمت اتاقم رفتم. لباس عوض کردم پیراهن ودامن کوتاهی تا زیر زانو

تنم بود. بدون نگاه کردن به او به طرف اشپزخانه رفتم. قهوه ساز را روشن کردم. میوه و شیرینی

داخل ظرف چیدم و به طرف پذیرایی رفتم. یک تای ابرویش بالا رفت. روی میز چیدمشان.

- شام چی میخوری؟

دوباره ابروهایش بالا رفت پای راستش راروی پای چپش انداخت

- فقط لطفا از اشغال های خارجی نباشه بلد نیستم؟

- هرچی که بتونی درست کنی!

-خب چی؟

انگار درمورد عجایب حرف میزدم

- قورمه سبزی خوبه؟.

بی حرف به طرف اشپز خانه راه افتادم. وسایل مورد نیازم را بیرون کشیدم. بوی عطر تلخ و تندش را

نزدیک حس کردم. داخل ماهی تابه روغن ریختم.

- مگه هنوز هم برادر زاده داری؟!

تکیه اش را از چهارچوب اشپز خانه برداشت و پشت میز روی صندلی نشست.

- نترس اشپز نمی خوایم!

پیازها را داخل ماهی تابه ریختم. اشکی که بخاطر پیاز روی گونه ام بود را پاک کردم. برنج را داخل

قابلمه ریختم. سکوتش که طولانی شد به طرفش برگشتم. فقط نگاه می کرد.

- چیزایی که می گردی فقط تو خونه ایرج پیدا میکنی! پرستو هم خوبه!

از داخل یخچال کاهو هویج گوجه و کلم بیرون کشیدم.

- چرا؟

- من اقا زاده نیستم.

- ایرج که میگه هستی؟

- حتی نمی دونم کدومشون منو پس انداخته.

سبزی ها را داخل ماهی تابه ریختم. وسایل سالاد را جلویم گذاشتم و پشت میز نشستم. صدای حوریه

بلند شد.

-هیفا؟

با دیدن من وهاکان کپ کرد. هاکان سرتا پایش را برانداز کرد. خنده ام گرفته بود.

- نترس دختر بهت خیانت نکرده!

حوریه که تازه به خودش آمده بود داخل اشپز خانه شد

- سلام عزیزم.

صورتم را بوسید. گوشه لب هاکان بالا رفت.

- نمیخوای معرفی کنی؟

به چشمان سرد و مغرور هاکان نگاه کردم.

- همونیه که از شرکتش پرتم کرد بیرون!

حوریه اخم کرد

- تو که نمیخواهی یقه ام رو بگیری یا غیرتی بشی؟! -
 - نه! به هیفا اعتماد دارم.
 دوباره گوشه لبش بالا رفت "لعنتی" آمده بود اعصاب مرا بهم بریزد
 - هیفا عزیزم باید تنهات بزارم. میدونی که شام دعوتم.
 نگاه شماتت باری به هاگان کرد و ادامه داد
 - مواظب خودت باش مشکلی پیش اومد زنگ بزنی؟
 لبخندی بدرقه حوریه کرد
 - بیشتر از اونیه که هست حرف میزنه!
 - میتونی امتحان کنی؟ باپوزخند گفت -
 با تو دیگه؟!
 تیز نگاهش کردم.
 در حالی که میز را می چیدم گفت
 - داره باورم میشه که تو پورعرب نیستی
 - پورعرب ندیدی که فنجون جابجا کنه?...درسته نیستم!
 - اونا که می گن هستی چرا سهمت رو نمی گیری؟
 - من سهمم رو گرفتم.
 پشت میز نشستم.
 - سهمم یه باغ بیرونه شهره!
 - همین؟!
 نگاهش کردم چرا من داشتم مثل ادم با او حرف میزدم.
 - اره با همون به اینجا رسیدم
 - واسه چی داری این همه بدبختی رو تحمل می کنی؟
 - من خوشبختم...اقای دکتر چرا فکر می کنید خوشبختی باید داشتن پول های انچنانی باشه من
 الانم از زندگی لذت می برم روی پای خودم ایستادم.
 نگاهم می کرد مشکلی چشمانش زیادی تیره بود
 - شعار میدی!

- خب مسلمه منم اگر صد نفر جلوم خم و راست می شدن تا برسم به تخت خوابم فکرم همینقدر بسته بود.
- کسی برات خم و راست نشده چه انتظاری میتونم داشته باشم.
- به صندلی تکیه داده بود. دیگر داشت زیاده روی می کرد غذایش را هم تمام کرده بود.
- آقای دکتر شما نمی خواید تشریف ببرید؟
- هر وقت دلم خواست میرم.
- از روی مبل بلند شد- گرچه در شان من نبود اینجا پیام.
- امیدوارم چیزهایی رو که می خواستین فهمیده باشین؟
- و به در اشاره کردم. گوشه لبش بالا رفت. چند قدم فاصله ی بینمان را طی کرد و در نیم قدمی ام ایستاد. شاکی نگاهش کردم. بوی عطرش ملایم و نرم می آمد. دستش رازیر چانه ام گذاشت. با گستاخی به چشمهایش نگاه کردم. انگشت شصتش را روی لبم کشید سرم را عقب کشیدم ولی چانه ام را رها نکرد
- چیه چرا می ترسی تو که "... هستی؟
- مکث کرد -نمیدونم چه جراتی داری که بامن اینطوری حرف میزنی و بیرونم میکنی؟
- نکنه انتظار داری مثل اون احمق های دوروبرت خم و راست بشم؟
- چشمانش را ریز کرد
- میدونی از چی دارم تعجب میکنم...اینکه هیچی نیستی یه ح*ر*و*م*م*زاده ی؟
- گر گرفتم دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم
- هرچی که هستم خودمم پول پرست شکم پاره نیستم!
- فشار دستش را روی چانه ام بیشتر کرد مچ دستش را گرفتم و پرت کردم. رفت. پشت در تکیه زد "احمق شارلاتان"...
- طرح ها را داخل کاور گذاشتم
- فعلا همین آقای "حاذق" هست دوباره ژورنال ها رو می فرستم چند جای دیگه
- اینطوری ورشکست میشیم؟
- میگی چیکار کنم؟
- در با شدت باز شد. مهسا بود بی توجه به چشم غره ی من گفت
- افشار پشت خطه!
- افشار؟!!

- اره!

حوریه نگاه مشکوکی به من کرد وموزیانه لبخند زد

- وصل کن؟

گوشی را برداشتم -بله؟

- روز بخیر خانوم پورعرب.....

- درمورد طرح هاتون باید بگم می خوام دوباره طرح هاتون رو ببینم فکر می کنم یه جاهایی برای

مدل هاتون داشته باشیم

- ولی اون روز نظرتون چیزه دیگه ای بود؟

- ادم ها همیشه یک جور نیستند!

- باشه میام خدمتتون... سرم را بلند کردم وبه چشم های گرد شده ی مهسا نگاه کردم "باید کاسه

ای زیرینم کاسه افشار باشه".

برای پاگشای فرانک ایرج مهمانی داشت طبق معمول باید اعلام حضور می کردم.لباس صدفی بلندی

را از بین لباس ها انتخاب کردم واز کمد بیرون کشیدم.حوریه موهایم رادرست می کرد ومهسا

صورتم را.دلم برای مهسا برای خودم وبرای حوریه می سوخت.در این سال ها پناه همدیگر شده

بودیم. از صبح که از پیش افشار آمده بودم فکرم مشغول بود"چرا هاکان باید سفارش شرکت من

را می کرد؟"

باران می بارید صدای ضربه هایی که به سقف ماشین می خورد هم حالم را عوض نمی کرد. از ان

شب هایی بود که حال خودم را هم نمی فهمیدم. "اقا زاده ها دور یک میز نشسته بودند ومی

خندیدند". پالتویم را در اوردم وبه خدمتکار دادم. چشم گرداندم ایرج داشت بامردی هم سن

خودش حرف میزد. گوشه سالن نشستم فرانک از خنده ریشه می رفت. نگاهم را گرفتم

- رفتی پیش افشار؟

سرم را بلند کردم "خدای من این مرد هرروز جوان تر وخوشتیپ تر می شد"

- چرا این کارو کردی؟

-خواستم حرف کیان زمین نمونه هروقت خواستی بری پیشش بامن هماهنگ کن؟

علیرضا بادیدنم بلند شد وبه طرف میز آمد لبخند کم جانی زد.

-دوسش داری؟

به هاکان نگاه کردم.ترجیح دادم جوابش را ندهم حالم خوب نبود.

- شباهت عجیبی به هم دارید!

بی توجه به حرف هاگان بلند شدم. بی مقدمه بغلم کرد بوی عطر شیرینش توی دماغم پیچید

- احوال هیفا خانوم؟

-خوبم!

مرا از خودش جدا کرد

- حالت خوبه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم

- دروغ نگو!؟

خندیدم- کی میری ایتالیا؟

-نترس میرم از شرمم خلاص میشی؟

با صدای دختری که می خواست علیرضا هم پای رقصش شود از ما دور شد رفتنش را نگاه کردم

- مردای این خونه همشون یه جورایی هوات رو دارن!

پوزخند زدم- یتیم پرستن!

لیوان داخل دستش را جابجا کرد- نگاهشون یه چیزه دیگه میگه!

به موهای مشکی براقش نگاه کردم

-ممکنه یکی از این اقازاده ها برادریا خواهرم باشه!

-چرا نمی خوای بفهمی کدومشونه؟

از جایم بلند شدم

- چه اهمیتی داره. به طرف میزی که دردید ایرج بود رفتم باید می دید که امدم وگرنه باز شروع

می کرد.

-هیفا؟

کیان بود

-سلام

-سلام کی اومدی؟

-نیم ساعتی میشه؟

بازویم را گرفت وسمت میز کشید. سرش را بخاطر صدای بلند موزیک به صورتم نزدیک کرد

-کارت درست شد؟

-اره ممنون.

-هروقت مشکلی پیش اومد هستم.

پرستو بی توجه به من دست کیان را کشید. همیشه متوجه توجه خاص پرستو به کیان بودم. حداقل می دانست که برادرش نیست. به طرف اتاقم رفتم. لباس هایم را درآوردم وزیر پتو خریدم. به چیزی بگو...

بزار قانع شم ... تا نتونم جلوی رفتنت مانع شم...

مگه نمیبینی چقدر خرابو داغونم... تواین اوضاع منو تنها نزار خواهشن...

بگو چرا داری میری اخه به چه قیمتی...

"گرم شده بود دستم را روی زانویم گذاشتم وخم شدم از پنجره قدی طبقه سوم یکی داشت نگاهم می کرد. بطری را سر کشیدم. موهایم را سفت کردم ودوباره شروع کردم به دویدن" کیه که مثل من بتونه رو تو بشه غیرتی...

یا با تو تا بکنه تو هر شرایطی اونوقت تویه بی معرفت حتی جوابشم ندی...." این اهنگ رو دوست داشتم ارمین همیشه واقعیت رو فریاد میزد حسابی عرق کرده بودم..." ده به چیزی بگو...

چرا حرف نمی زنی چرا فاصله می گیری...

به طرف عمارت راه افتادم کافی بود.

همه دوره میز داخل سالن بودند. سلام کوتاهی کردم وبه اتاق خودم رفتم. هاکان از طبقه بالا پایین می امد قبل از اینکه بخواهد حرف بزند داخل رفتم. دوش گرفتم. موهایم هنوز نم داشت. پالتوی مشکی ام را پوشیدم نگاهی به ساعت انداختم واز پله ها سرازیر شدم. ایرج نبود. سمت میز رفتم. حوصله نداشتم بنشینم تا خدمتکار با ادا اطوار چایی بریزد به اشپزخانه رفتم وبا چایی سره میز برگشتم. جزم کسی به اشپزخانه نمی رفت.

علیرضا- مگه صبحانه نمی خوری؟

-بالا به چیزی خوردم.

فرانک - چرا نیومدی پایین؟

نگاهش کردم و کمی از چاییم را خوردم. صورتش شاداب تر از همیشه بود. ازدواج بدجور بهش ساخته بود. گرچه در طبقه اجتماعی پورعرب ها چیزی تحت عنوان دختر بودن معنایی نداشت.

هاکان- فکر نمی کنم به اینطور صبحانه خوردن عادت داشته باشن!

وبا چشمانش به میز اشاره کرد

- تاحالا به این فکر نکرده بودم که با 110 تا کارد صبحانه خوردن جزو افتخارات محسوب میشه!

فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت گفت

- البته بعضی چیزها توی ذات ادم هاس..نگذاشتم ادامه بدهد

- حتما جزایر هاوایی رفتن ولباس های انچنانی پوشیدن با ماشین چند صد ملیونی توی خیابون ویراژ دادن با زبون بی زبونی فریاد زدن که اهایی ملت من تا خرخره دارم به من نگاه کنید رو منظور تونه؟ دستهایم را داخل هم حلقه کردم ارنجم را به میز تکیه دادم. ادامه دادم
- خب مسلمه من گدایی این چیزها نیستم.
- هیفا؟؟ صدای کیان بود کیفم را برداشتم وبی حرف هوای بیرون را نفس کشیدم...
- *****
- حوله را دور خودم پیچیدم وگوشی را برداشتم شماره ناشناس بود
- بله؟
- بیا به این ادرسی که میگم؟
- امکان نداشت این صدرا شناسم
- چرا باید پیام؟
- از داخل کمد ست لباس زیر بنفشی بیرون کشیدم وروی تخت انداختم
- مگه دنبال فروش ژورنال هات نیستی؟
- نگذاشت حرف بز نم ادامه داد
- به هر حال من تا نیم ساعته دیگه حرکت می کنم.توی شرکت.
- قطع کرد. موهایم را خشک کردم لباس پوشیدم و به ادرسش رفتم.نیم ساعت شده بود. بامرد کت شلواری میان سالی بیرون می امد. شماره حوریه را گرفتم
- بیا به این ادرس... ماشین رو ببر.
- در چند قدمیم ایستاد قطع کردم.نگاه مشککی اش روی من بود نه من سلام کردم نه او.به طرف ماشین رفت من هم کنارش نشستم.به نیم رخش نگاه کردم نمی دانم چرا از یک طرف به خونم تشنه بود واز طرف دیگر کمکم می کرد.
- ژورنال ها رو آوردی؟
- اره.
- این دوستم توی انتخاب ریزینه
- کارای منم خوبه.
- امیدوارم.
- از اینکه امروز سره جنگ نداشت تعجب کردم. پشت چراغ قرمز ایستاد نگاه ماشین های اطراف روی من وهاکان بود.خنده ام گرفته بود همان بود که گفته بودم!

- ساناتای کناریت خودش رو تلف کرد؟
- چرا فکر میکنی بهش نگاه میکنم؟
- به نیم رخش نگاه کردم نگاهم کرد تیره کی چشمانش یک لحظه مرا گرفت این همه تیرگی ادم را به خوف می انداخت. صورتم را برگرداندم.
- چرا که نه به هر حال این ماشین همین رو می خواد به مخاطب بگه.
- من با هر کسی دوست نمی شم. شناختم ازش موقعیت اجتماعیش. خانوادش. شخصیت خودش و نگاهش به دوستی برام مهمه.
- منظورتون همون پولدار بودن. اشرافی بودن واپن بودنه؟! - دقیقا!
- چند تا دوست دختر داری؟
- نمیدونم!
- زبده شدی!
- نیازی نیست اونا خودشون به من می چسبند همشون هم می دونند که فقط خودشون نیستن مگه من چی می خوام یه هم خوابگی چند ساعته!
- "چقدر راحت!"
- ...بعدش دیگه کارشون ندارم.
- تا همخوابگی بعدی دیگه؟! - بستگی به خودشون داره!
- این شرکت دوستت کجاست؟ - کرج.
- "من رو چه حسابی به هاکان اعتماد کردم و ادم؟! کمی احساس خطر می کردم هوا ابری بود داخل خودم جمع شدم
- سردته؟
- کمی.
- بخاری را زیادتر کرد. تنها تصورم از او قیافه سرد و مغرورش بود. امیدوار بودم روی من حساب دیگری باز نکرده باشد. قضیه ... بودن مرا می دانست امیدوار بودم روی همین عقیده بماند. کمک کردن هایش حس خوبی به من تزریق نمی کرد.
- به جز حوریه یه دختره دیگه هم باهات زندگی میکنه؟

ماشین را داخل یک فرعی برد

-اره مهسا

-ل*ز/ل*ه*؟

"لعنتی این ادم درست نمیشد؟"

-نه!

- رفتارش یه طوری بود!

-از کجا می شناسیش؟

- اون روز تو راه پله دیدمش. وقتی از خونه تو اومدم بیرون.

سکوت کردم دلیلی نداشت درباره اش چیزی بگویم

- منتظرم؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت

-از مرد ها میترسه!

- کلکسیون جالبی هستی!

داشتم عصبی می شدم پوزخند روی لبش بود

-اگر شما مردها نبودید هر دوشون سالم بودند

- منظور؟

این دفعه طولانی تر نگاهم کرد.

- پنج تا مرد توی یه روز بهش ت*ج/ل*و*ز کردن!

با بهت نگاهم کرد.

- حوریه توی کودکیش 13 بار مورد ت*ج/ل*و*ز نزدیکانش قرار گرفته مرد گریز و مرد ستیز

شده.

نگاهش رو به جاده دوخت

- و خودت؟

- هیچ وقت مردی توی زندگیم نبوده یعنی ندیدم!

- پس ایرج. کیان. علیرضا؟

- من فقط باهاشون غذا خوردم تا بزرگ شم؟

جلوی مجتمع تجاری بزرگی ایستاد. نگهبان جلو آمد سویچ را به نگهبان داد. همراهش راه

افتادم. باران می بارید. داخل رفتیم جای شیکی بود.

- هاکان؟

سرم را به طرف صدا برگرداندم. مرد جوان شیک پوشی بود. هاکان با لبخند نادری به سمتش رفت. به طرفشان رفتم.

- کجایی پسر نیستی؟

هاکان با خنده گفت - جاهای خوب!

- کاملاً مشخصه!

به من اشاره کرد - خانوم رو معرفی نمیکنی؟

- پورعرب هستن هیفا پورعرب درموردش باهات حرف زدم.

دستش را به طرفم دراز کرد

- امیر هستم امیر کریمی.

هنوز لبخندش روی لبش بود

- خوشبختم.

با تیکه پاره کردن تعارفات معمول به دفترش رفتیم مودب بود ولی زیادی با هاکان شوخی می کرد خنده ها و بیچ بیچ هایشان روی اعصابم بود. حواسم را به اطراف دادم مثلاً داشت قرار دارد تنظیم می کرد

- بهت نیامد خیلی مثبته!

نمیدانم هاکان چه گفت که باعث خنده اش شد. می دانستم منظورش چیست. با 22 سال سن ارایش ساده ای داشتم نسبت به طبقه اجتماعی ام دنبال خودنمایی نبودم.

- زدی توجاده خاکی این به کارت نیامد!

- امتحانش بی ضرر نیست!

امیر چیزی زمزمه کرد که باعث خنده ی بلند هاکان شد.

- بفرمایید خانوم پورعرب؟

قرارد را گرفتم امضا کردم

- این گویی و این هم میدان امیدوارم همه طرح هاتون به خوبی همین ها باشن؟

تاموقع بیرون آمدن هرو کرشان به راه بود. باران تندتر شده بود. به محض آوردن ماشین توسط

نگهبان نشستیم. راه افتاد.

- وضع فکتون چطوره؟

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد وبعد بی صدا خندید- چقدر نگران منید؟...اصلا بهت نیاد دختره شوخی باشی؟

- نیستم جدی گفتم.

کمی جابجا شد تا کمر بندش را ببندد بوی عطرش داخل بینی ام پیچید خیلی عجیب بود ازدور بوی تند و تلخی داشت واز نزدیک بوی نرم و ملایم.

- اسم عطر ت چیه؟

خیره نگاهم کرد من هم با تمام گستاخی نگاهش کردم صدای خنده اش بلند شد.

- سوالم خنده داشت؟

جوابم را نداد. من هم به روی خودم نیاوردم

- چرا باید عطر یک مرد برات جالب باشه نکنه برای حوریه میخوایش؟

"لعنت بهت هاکان" زیر لب زمزمه کردم "تور وحت"

- چی گفتی؟

چشمانم را به درخت های کنار جاده دوختم

- هیچی.

- فکر نکن من احمقم و نفهمیدم چی گفتی؟

تند برگشتم و نگاهش کردم.

- چیه سه تا دختره بی کس و کار برات مهمه که گیر دادی به ... بودن ما؟

خیلی خونسرد و بیخیال گفت- چرا فکر میکنی برام جالبه؟

صدایم را کمی بالا بردم

- بین آقای دکتر نمیدونم چی تو سرت میگذره ولی اصلا دوست ندارم تو زندگی ما سرک بکشی؟

ماشین را کنار جاده نگه داشت باخشمی که آخرین بار در دفترش دیده بودم گفت

- گمشو بیرون؟؟

باورم نمی شد می خواست توی این باران ان هم در این تاریکی مرا بیرون بیندازد. امکان

نداشت. نگاه خیره ی مرا که دید در راباز کرد

- گمشو بیرون؟

بازویم را گرفت و عملا پرتم کرد بیرون! زیر لب روانی نثارش کردم. گاز داد و رفت! باران داشت

تمام سر و صورتم را خیس می کرد. زیر درخت ایستادم رانندگی حوریه زیاد جالب نبود شماره مهسا

رو گرفتم.

- جانم؟

- بیا به ادرسی که میگم فقط زود...

بادیدن مهسا و 206ام نشستم مهسا بادهن باز نگاهم می کرد 45 دقیقه زیر زیر باران مانده بودم
و احتمالاً هیچ شباهتی به ادمیزاد نداشتم
- راه بیفت؟؟ باداد من مهسا راه افتاد.

یک روز تمام بخاطر ماندن زیر باران در رخت خواب بودم... قیچی را آرام روی برش حرکت دادم
- سالن رو دیدی؟

صدای ذوق زده ی حوریه بود. عادت کرده بودم هر وقت چیزی ذهنم را مشغول می کرد یکی از
طرح ها را روی پارچه پیاده کنم.
- اره.

- خب؟

به مهسا نگاه کردم کلافه بود با ریشه های شال نارنجی اش بازی می کرد. لباس را زیرسوزن
گذاشتم.

- زیادی بزرگه اگه نتونیم فروش خوبی داشته باشیم پول اجارش هم در نیامد
- ریسک می کنیم.

- با کدوم پول؟

- من و حوریه یکم پس انداز داریم به هر حال یه کم طول میکشه تا مشتری های خودمون رو داشته
باشیم.

- میدونی اجارش چقدره؟ 22 میلیون هر ماه!

حوریه کمی جلو آمد- مگه همیشه ارزوت این نبود؟ پول هایی که از قرارداد های افشار و کریمی
گیرت میاد هست چرا دل دل می کنی؟

- من چیزی ندارم اگه ورشکست کنیم چی؟

مهسا با امیدواری گفت- اگه نکردیم و کارمون گرفت؟

می دانستند که من دستم را پیش پورعرب ها دراز نمی کنم. تصمیم مهمی بود نفسم را فوت کردم
- فردا قرار داد میبندیم.

هر دو باهم بغلم کردند

- فردا بعد از قرارداد مهسا جنس ها رو انتخاب میکنه و حوریه توهم بروشور و تبلیغات رو راه بنداز خودم هم دنبال کارای محضری قرارداد و آماده کردن سالن می افتم...

کمتر از سه هفته سالن آماده بود. به کمک فردین احتیاج داشتم فروشگاه به ان بزرگی چه می خواستم یا نه به وجود یک مرد نیاز داشت. هیکل درشت و ورزشکاری اش به دردم می خورد پسر خاله مهسا بود تنها کسی از فامیل مهسا که با او رابطه داشت دانشجوی کارشناسی ارشد بود دو روز در هفته کلاس داشت و بقیه اش به سالن می امد. داشتم طرح های کت شلوار مردانه را چک می کردم. لباس های مجلسی. مانتو. و پالتو بیشترین فروش را داشتند هفته اول مشتری نداشتیم نگران بودم ولی از هفته دوم بهتر و بهتر شد. به دلیل شیشه بودن اطراف دفترم به سالن دید داشتم مرد کت شلوازی 40 ساله ای همراه دو مرد دیگر که بیشتر شیشه بادیگارد بودند وارد پاساژ شدند. هنوز 20 روز هم از شروع کارمان نگذشته بود. قیافه اش برایم آشنا بود. فردین جلوتر می امد. حوریه و مهسا سرشان به مشتری گرم بود. سه تا دختر دیگر هم استخدام کرده بودم تا از پس مشتری ها بر بیایند. سرم را به طرح های ماه آینده گرم کردم - خانوم پورعرب مهمون دارید. به فردین نگاه کردم جلوی مشتری همیشه به فامیل صدایم می کرد

- بفرستش تو؟

مرد داخل شد. بلند شدم

- بفرمایید؟

نگاهش اصلا دوستانه نبود. فردین هم داخل امده بود. به ان دو مرد هیکلی نگاه کردم به نظر نمی رسید با من کار داشته باشند. هر دو روی صندلی کنار مرد نشستند - فردین میتونی بری ممنون. می خواست چیزی بگوید که اشاره کردم برود احتمالا او هم همان چیزی را حس کرده بود که من کرده بودم.

- بفرمایید آقایون؟

- من ادم رکی هستم خانوم پور عرب پس حاشیه نمیرم تمام پاساژهای اقدسیه و تجریش زیر نظر منه.

دست هایم را در هم قفل کردم و منتظر نگاهش کردم

- خب؟

- کاسه کوزتون رو جمع کنید!

ابرو هایم بالا رفت

- من متوجه منظورتون نمیشم آقای ..
- کهنسال... منظورم خیلی واضحه شما بازاره منو بهم زدید.
- خیلی خونسرد به صندلی تکیه دادم
- دارید تهدید می کنید؟
- میتونید خیلی راحت کنار بکشید در غیره این صورت از راه دیگه ای وارد میشم...طوری که یک مشتری هم نداشته باشید.
- "می دانستم دردش چیست همه طرح ها مال خودم بود وبه هیچ صنفی وابسته نبودم مجبور شده بود از این راه وارد شود" از روی صندلی بلند شدم بی توجه به درون عصبانی ام در شیشه ای را باز کردم
- بفرمایید آقایون حرفاتون رو شنیدم؟
- کهنسال ایستاد و نگاهش را به چشمانم دوخت
- اگه به پشتوانه فامیلت اینجا موندی باید بگم پورعرب ها توی بازار پوشاک کسی رو ندارند جمعتم می کنم!
- نگران نباشید آقای کهنسال پورعرب ها توی بازار پوشاک من رو دارن!
- گستاخ به چشمانش نگاه کردم - بفرمایید بیرون...فردین آقایون رو راهنمایی کن؟
- پوزخند زد - پشیمون میشی دختر جون؟
- در را بستم. روی صندلی ام نشستم باید هم نگران میبود جنس هایم طرح داخل بود تک بودن وبه خاطر همین فروش زیادی داشتند. فکر می کرد من حمایت پورعرب ها رو دارم؟ اگر می مردم هم نمی گفتم. سرم را روی میز گذاشتم
- هیفا؟ سرم را بلند کردم هر سه بالای سرم بودند.
- حوریه - چی شد؟ اینجا چیکار داشت؟
- هیچی برید سره کارتون؟
- دیدم هیچکدام تکان نمی خورند
- هیچی تهدید کرد!
- بلند شدم و خونسردیم را حفظ کردم
- برید سره کار دخترا این روزا کارمون سختتر میشه برای ماه آینده باید ویتترین پر باشه.
- ساعت 8 شب بود تمام طول روز داخل دفتر مشغول طرح زدن بودم. سرم را بلند کردم مهسا را دیدم که با فردین حرف میزند هر از گاهی می خندید و گونه اش سرخ میشد.بی اختیار لبخند زدم.

از طرف خانواده اش طرد شده بود. گنااهش این بود که به او تجاوز شده بود. فردین همیشه هوایش را داشت سرم را به کار گرم کردم اوایل انقدر فردین با مهسا سر سنگین بود که من هم حالم بد میشد. به مرور همه چیز عوض شد. فردین شد تکیه گاه مهسا. فرار کرده بود وقتی دیدمش فقط گریه می کرد.... تمام دوهفته ای که خانه ام بود گریه می کرد با کسی حرف نمی زد منم اصراری نداشتم از من یکسال بزرگتر بود مدتی طول کشید تا به من اعتماد کرد

- هیفا؟

سرم را بلند کردم کیان بود وهاکان! می دانستم علیرضا برای تحصیل به ایتالیا برگشته. بلند شدم - سلام!

کیان اخم کرده بود می دانستم دلیلش چیست. بوی عطر هاکان زودتر به مشام رسید قیافه اش مردانه و جذاب بود ادم را یاد یک مرد واقعی می انداخت. زیر لب سر سری جوابم را داد....

- چرا نگفتی میخوایی سالن بزنی؟

- خودت که میدونی همیشه ارزو داشتم بزنی ولی سرمایه کافی نداشتم.

- مگه نگفتم خودم حمایت می کنم وپولش رو میدم؟

چشمانم را بستم و باز کردم - میدونی که قبول نمی کنم می خوام روپای خودم بایستم.

ناراحت و عصبانی بود مثل همیشه نگاه شماتت بارش را نثارم کرد

- تویه دختره 22 ساله ی بی تجربه ای متوجه هستی؟

- چهار ساله رو پای خودم ایستادم

- فکرمی کنی کافیه؟ جمعتم میکنن.

- کیان من میتونم از پس خودم بر بیام. خواهش می کنم درموردش بحث نکن؟

عصبانی و دلخور بود بدون کلمه ای بیرون زد. حتی صدایش هم نکردم. فقط به رفتنش نگاه کردم.

خودکار داخل دستم را رود میز پرت کردم. هاکان گستاخانه زل زده بود به من

- تو اینجا چیکار می کنی؟

از روی مبل بلند شد میز را دور زد و پشت سرم ایستاد. صدایش را جایی نزدیکی گوش راستم

شنیدم

- اومدم خرید!

نتوانستم پوزخندم را پنهان کنم برگشتم و با او رخ به رخ شدم با فاصله کمتر از نیم قدم. خیره

و خون سرد نگاهم کرد باگستاخی تمام نگاهم را نگرفتم

- ادرس رو اشتباه اومدید!

- اتفاقا دقیقا درست اومدم!

- باید باور کنم دکتر زند میخوان از اینجا خرید کنن؟!

- چرا که نه من مشتری خاص هستم و پول خوبی هم میدم!

"نفسش بوی عطر میداد"

-..نمیخواهی راهنمایم کنی؟

نگاهم بی اختیار رود یقه لباسش کشیده شد. می خواستم مارک لباسش را بدانم مطمئن بودم بهترین مارک را میپوشد. یک قدم از او فاصله گرفتم و دوباره نگاهش کردم چشمانش از سیاهی برق میزد.

- اسم مارک لباسات چیه؟

دستهایم را داخل سینه ام جمع کردم

- "الفا"..چرا باید از این مارک پوشی میدونم کمتر از "جاستین" یا "جوسی" تنت نمی کنی؟

- من یه خریدارم این به خودم مربوطه! نمی خواهی راهنمایم کنی؟

راه افتادم و به طرف ویتترین لباس های مردانه رفتم. دقیقا پشت سرم بود این نزدیکی معذبم می

کرد به کت شلوار سورمه ای اشاره کرد

-این کاره خودته؟

-اره.

صدای مهیب شکستن شیشه باعث شد تکان شدیدی بخورم. با بهت به شیشه های فرو ریخته ویتترین ها نگاه کردم. این دومین بار بود. صدای جیغ مشتری ها با صدای خوردن شیشه ها قاطی شده بود. هیچ جور نمی توانستم ثابت کنم یک دعوای خیابانی از پیش طراحی شده برای جمع کردن من است. می خواستم به همان سمت بروم که بازویم کشیده شد. برگشتم. هاکان بازویم را گرفته بود خواستم تغلا کنم که بازویم را بیشتر فشرد و با اخم نارضایتی اش را اعلام کرد. بعد از شکستن شیشه ها و پیدا شدن سرو کله پلیس هر کدام جایی متواری شدند... حوریه از ترس گریه اش گرفته بود. محکم بغلم کرده بود میلرزید دو ساعت تمام طول کشید تا اوضاع آرام شود. مجبور شدم مغازه را ببندم حوریه را همراه مهسا و فردین به خانه فرستادم تمام مدت با پلیس حرف می زدم و کارگرها سالن را تمیز می کردن. ماشین را به فردین داده بودم.

- بیا اینجا؟ و به بوگاتی مشکلی اش اشاره کرد.

سوار شدم. خودش هم نشست و راه افتاد. اعصابم کمی متشنج بود.

- کیه ؟

- کی کیه؟!

- اون مزخرفاتی رو که به پلیس تحویل دادی رو به من تحویل نده؟

سکوت کردم

- میخوان جمعیت کنن؟

- اره.

- کی؟

- کهنسال!

- کدومش حسام یا فرید؟

- حسام!

- فردا سالنت رو باز کن دیگه این اتفاق تکرار نمیشه.

رگشتم وبا تعجب نگاهش کردم تعجبم بخاطره نفوذش نبود تعجبم از حمایت هایش بود. داشت کم

کم مرا عادت میداد واین چیزی نبود که می خواستم چند سال تمام انگ "... بودن را یدک می

کشیدم که مرد ها را از زندگیم حذف کنم. ولی می دانستم که در این شرایط تنها کسی است که می

تواند کمکم کند. مسیر ماشین را عوض کرد

- کجا داری میری؟

- مگه گرسنت نیست؟

چیزی نگفتم صدای مایلیم بلند شد. اس ام اس بود { پرستو با خواهر زاده ی هاکان قراره ازدواج

کنن } علیرضا فرستاده بود. با بهت به صفحه وبعد به هاکان نگاه کردم. نیم نگاهی به من کرد گوشی

را داخل کیف برگرداندم.

- قنطراتی کار میکنید؟!

مطمئن بودم باهوش تر از این حرف هاست

- من اطلاعی ندارم!

- اگر خواهر زاده ای چیزی دارید کیان و علیرضا هم هستن از قلم نیفتن!

- ندارم!

- واقعا خانواده شما فکر می کنن پور عرب ها گنج دارن؟

- نه!

- از این شیر برنج ها هنوز هم دارید؟!

با خشم نگاهم کرد

- کسی که قرار نیست تورو بگیره چرا به خودت می گیری؟

پوزخند زدم - مثل اینکه یادت رفته من..

ماشین را با صدای گوش خراشی گوشه خیابان نگه داشت. شوکه از حرکتش به طرفش برگشتم. جسم نرمی روی لبهایم قرار گرفت کاملاً هنگ کرده بودم. لبش نرم روی لبم حرکت کرد "نفسش بوی عطر میداد" تنها پردازش مغزم در آن لحظات همین ها بود. دست چپش را از روی شکمم به طرف گودی کمرم سرداد. "لعنتی" کمی از لبم فاصله گرفت. چشمهایش بسته بود نفسش ریتم منظمش را از دست داده بود. با صدای بمی گفت

- گفتی "... هستی دیگه؟!"

قلبم یک در میان میزد. با کف دست از خودم جدایش کردم در را باز کردم و خودم را از ماشین بیرون انداختم. جلوی اولین تاکسی را گرفتم. صورتم میسوخت... نه از کهنسال خبری بود و نه از دعوای خیابانی. روی دوخت لباس ها حساس شده بودم دوخت لباس برای فروش خیلی مهم بود به پورمحمدی سراین قضیه کلی غر زده بودم گفته بود جنس پارچه ها مناسب نیست به همین خاطر به یک شرکت ترک سفارش پارچه داده بودم. صدای مایللم بلند شد نگاهی به صفحه انداختم آشنا بود ولی سیو نکرده بودم

- بله؟

- قرارداد بستنی؟ امکان نداشت صدایش را شناسم.

- در مورد چی حرف میزنی؟

- بیا بیرون توی ماشینم؟ قطع کرد.

نفسم را فوت کردم. در آینه نگاهی به خودم انداختم

- حوریه میرم بیرون؟

- کجا؟

- برمیگردم.

از در پاساژ بیرون امدم. بوگاتی مشکی اش برق میزد. موهای مشکی ام را داخل شالم بردم. ولی بخاطر باز کردن در ماشین دوباره سر خورد. نشستم هیچ نگفت منم نگفتم. تیپ فوق العاده ای زده بود.

- برای پارچه باکدوم شرکت قرار داد بستنی؟

- "نازان" ولی در حد صحبت بوده.

- کنسلش کن؟ با "دنیز" قرار داد ببندن.

گاهش کردم مژه های مشکی اش بیشتر به چشم می امد.

- چرا؟! دقیقا می دانست سوالم را برای چه پرسیدم.
- دلیل خاصی نداره!
- کیان یا ایرج سفارشم رو کرده که مراقبم باشی؟
نگاهم کرد نگاهم را از چشم های مشکى اش نگرفتم.
- من برای کارام از کسی سفارش نمی گیرم!
نفسم را بیرون فرستادم.
- ..درمورد اون شب توهم برت نداره!
خونسرد نگاهش کردم - من قبلا هم گفتم تمایلی به مرد ها ندارم. دور زد
- به هر حال خواستم گفته باشم!
- نمی گفتمی هم اهمیتی نداشت!
- اعصابم به هم ریخته بود ولی به این خونسردی احتیاج داشتم. احساس کردم در رانندگی کردن کمی عصبی شده. جلوی پاساژ نگه داشت.
- سفارشت رو کردم فردا صبح برای تنظیم قرارداد بروبگو زند معرفت کرده؟
- ممنون. نگاه مشکى اش خیره ام شد از گستاخی نگاهش خوشم می امد. در را باز کردم و پیاده شدم. رفت.
- *****
میزرا
دور زد و درست پشت سرم ایستاد. دستش را لبه میز قرار داد و خم شد. حالم داشت بد می شد. با خودکارش روی طرح ها تیک میزد. نفسش به گردنم می خورد. هر ان امکان داشت بیخیال شرکت شوم و ترکیب صورتش رابه هم بریزم.
- طرح های من همه خوب و عالین جناب افشار ..نگذاشت ادامه بدهم
- دقیقا مثل خودتون!
- دیگر استانه تحملم تمام شده بود. بلند شدم و با اخم نگاهش کردم.
- این همه نزدیکی برای چیه جناب افشار؟
با لبخند گفت - دوست دارم شما رو به یه شام دونفره دعوت کنم؟!
با خونسردی گفتم - شما همیشه برای طرف قراردادهاتون اینقدر سخاوت به خرج میدید؟
دستهایش را داخل جیب شلوارش فرو برد
- البته که نه فقط برای خانوم های زیبایی مثل شما ... می دونستید چشم های بی نظیری دارید؟

ژورنال ها را روی میز گذاشتم نگاهش به لب هایم بود. احساس کردم می خواهد درباره لب هایم هم توضیح مختصری بدهد!

- ممنون آقای افشار. برای گرفتن سفارش ها برمی گردم.

به طرف در راه افتادم

- دعوت شام من چی شد؟!

کیفم را روی شانهِ ام جابجا کردم. - متاسفم!

بیرون رفتم انگار تازه می خواستم نفس بکشم. "احمق عوضی"

بخاطر نخ دادن های افشار تا شب حالم بد بود "مرتیکه الاغ" سبزی ها را تند تند خورد می

کردم. حوریه سرما خورده بود داشتم برایش سوپ حاضر می کردم.

مهسا - هیفا مایلِت خودش رو کشت بیا بگیر؟

- ولش کن؟

- بیا اوردمش.

نگاهی به صفحه انداختم هاکان بود قطع شد. گذاشتمش روی اپن. قبل از اینکه برگردم دوباره زنگ

خورد

-بله؟

- کی بهت گفت تنهایی بری پیش افشار؟؟؟ "داد میزد برای چه؟!"

سکوت کردم و به صدای نفس های عصبی اش گوش کردم... - فکر کنم بهت گفتم بدون هماهنگی

نرو؟

صدایش ملایم تر شد. ولی هنوز عصبانی بود

- حرف بزن؟؟؟

-متاسفم!

- درو باز کن جلوی خونه ام؟ "جلوی خانه بود؟! قطع کرد.

- مهسا؟

- جانم؟

- میتونی این سوپ رو برای حوریه ببری مهمون دارم؟

- کیه؟

- هاکان.

ابرو هایش را بالا انداخت- چی می خواد؟

- نمیدونم! اینا رو ببر؟

- باشه.

پیش بند را باز کردم . بدون برداشتن ایفن در را باز کردم تا بالا آمدنش وقت داشتم. سری به اتاقم

زدم. لباسم خوب بود یک دامن مشکی کوتاه تا زیر زانو تنم بود با پیراهن قهوه ای یقه شلی که

روی شانه ی سمت چپش افتاده بود. بیرون امدم وسط حال بود. می توانستم عصبانیت را پشت نگاه

سرد و مغرورش ببینم. چند قدم برداشت و فاصله بینمان را پر کرد

- میشنوم؟

- بشین تا قهوه بیارم؟

قبل از اینکه برگردم بازویم را گرفت و به طرف خودش کشید.

- نیومدم قهوه بخورم؟

- به شام دعوتم کرد منم گفتم نه!

- اگه باهات می اومدم جرات نمی کرد چرت بگه؟!

- چی باعث میشه حساس باشی من که گفتم به مردها تمایلی ندارم.

رگ پیشانی و گردنش قرمز شد. چشمهایش را ریز کرد - چرا داری چرت میگی؟

- نمیگم!

- ثابت کن!؟

" لعنتی می دانست چکار کند " چشم هایش را یک لحظه هم از صورتم نمی گرفت از نگاه کردن

هیچ ابایی نداشت. عطر نفسش را دوباره حس کردم. می خواستم پس بکشم نگهم داشت. داشتم

وسوسه می شدم عطرش داخل بینی ام پیچید. ناخودآگاه چشم هایم را بستم. نرم لبش را روی لبم

گذاشت یک تماس کوتاه! دوباره لب پایینم را به کام کشید. وسط راه ننگش داشتم از خودم بدم می

آمد جلوی هاگان وا می دادم در برابر او با تجربه منه بی تجربه هیچی نبودم! دست چپش را به

سمت گودی کمرم برد و به طرف خودش کشید. بی هیچ مقاومتی همراه شدم. نمی دانم از کی ولی

همراهیش می کردم

- هیفا؟!؟! صدای حوریه باعث شد فاصله بگیرم.

با ناباوری داشت به این صحنه نگاه می کرد تمام صورتش ملتهب شده بود. هاگان خیلی خونسرد یک قدم عقب کشید. چشم های حوریه پر از اشک شد. به هم قول داده بودیم با هیچ مردی نباشیم و ازدواج نکنیم. بارها سه تایی گفته بودیم "گوره بابای هرچی مرد" عقب گرد کرد - حوریه؟! -

بی حرف قطرات اشک از صورتش جاری شد. به طرفش رفتم ولی با دو بیرون زد! برگشتم و به هاگان که با ژست همیشگی اش ایستاده بود نگاه کردم چشم هایش می درخشید و عجیب حس می کردم لبخند به لب دارد. هنوز بدنم کرخت بود. "خدا لعنتت کنه هاگان!" - همینو می خواستی؟؟ -

اخم کرد - نه که توهم بی میل بودی؟! منو احمق فرض نکن؟
با صدای عصبی گفتم - خب که چی "... نیستم خیالت راحت شد؟؟"
بلند تر از من داد زد - خیلی غلط می کنی وقتی نیستی میگی هستم؟؟
- اون دیگه به خودم مربوطه شما هم که خیالت راحت شد بفرما بیرون؟
برعکس انتظارم لبخند زد - اره خیالم راحت شد شب خوش! پشت سرش در را محکم به هم کوبیدم پاهایم بخاطر این همه هیجان تحمل وزنم را نداشت.

حوریه با من سرسنگین شده بود فاصله می گرفت و با بله و نه جوابم را می داد. مهسا بندهای پشت لباسم را برای جذب شدن کشید. بی توجه به من داشت مجله مد را ورق می زد.
مهسا نگاهش کرد - با من هم سرسنگین شده میگه دوروبره فردین می گردی!
لبخند زدم - دروغ که نمیگه!

لبخند شرمگینی زد و شروع کرد به اتو کردن موهایم. گوشواره های بلند زنجیری را گوشم کردم از داخل اینه حواسم به حوریه بود.
- حالا چیزی هم بینتون هست؟
- مهسا تو دیگه چرا؟
- اَخه ..

- می دونی اون کیه؟ من یه دختره بی کس و کارم که پدر و مادرشم معلوم نیست کین کل اعتبارش حتی با دوستی با من میره زیره سوال. مگه عقلش رو از دست داده بیاد سراغ من؟
- پس..

- می خوام بگی ازش دوری کنم؟...می دونم اون دوست دختر داره و رابطه های انچنانی نگران نباش!

لبخند زد - خیلی خشک شدی؟

حوریه با اخم داشت نگاهم می کرد چیزی نگفت و به اشپز خانه رفت. به لباسم نگاه کردم. یقه لباسش ضلعی بود تا ران تنگ بود و بعد کلوش می شد لباس زرشکی که خودم طراحی کرده بودم و مهسا دوخته بود

- پالتوی زرشکی را برداشتم و به طرف اشپزخانه رفتم. پشتش به من بود خوب میشناختمش. صدای خفه ی فین فینش می آمد.

- حوریه؟

برنگشت ادامه دادم

- تو هاکان رو میشناسی...میدونی یه مرده ثروتمنده بازار طلای ترکیه وایرانرو دستش میچرخه...از یه خانواده ی سرشناسه...اگه فقط ده ثانیه فقط ده ثانیه به این موضوع فکر کنی متوجه میشی که امکان نداره اون بخواد بخاطر من موقعیتش رو به خطر بندازه؟...اونی که تو دیدی ظاهر قضیه بود. برگشت چشمهایش قرمز شده بود- بوستون فرق میکرد؟!

خنده ام گرفت مثل بچه ها حرف میزد.

- چه فرقی اون می خواست منو ازیت کنه که مطمئن بشه "...ام یا نه؟"

اشک هایش را یا استینش پاک کرد. بی اختیار بغلش کردم بچه شده بود!

- برو دیرت میشه..دماقش را بالا کشید.

- به هاکان نزدیک نشو ازت سو استفاده میکنه.

"هاکان چه نیازی به سو استفاده کردن از من داشت؟"

دستهایم یخ کرده بودند. یک تکه برف سفید روی استینم نشست. به آسمان نگاه کردم اگر میگفتن یکی از قشنگترین لحظات زندگی ات چه موقع اس میگفتم زیر برف بودن ان هم هنگام شب زیر نور. مطمئن بودم بخاطر برف هم که شده بیشتر از نیم ساعت در این مهمانی نمی مانم. به محض ورودم هجوم هوای گرم و عطر های مختلف داخل بینی ام پیچید. پرستو با ان لباس صورتی اولین کسی بود که دیدم "واقعا خنده دار بود این ها می خواستن تمام خانواده ی پور عرب را بگیرند؟!" پالتویم را به خدمتکار دادم. گوشه سالن نشستم با چشمانم دنبال علیرضا می گشتم نگاه خیره ی هاکان نصیبم شد. "نباید می گذاشتم با من بازی کند" نگاهم را گرفتم. پرستو می خندید. از پنجره

قدی بیرون را نگاه کردم. برف می بارید بی اراده بلند شدم و به طرف بالکن رفتم. سرد بود با دستهایم بازوهایم را بغل کردم. "حق مهسا بود که خوشبخت شود نمیدانم اگر خودکشی می کرد چه میشد اصلا به این روزها امید نداشت" "حوریه اوایل کاملا یک دنده و خود خواه بود نمیشد راحت با او ارتباط برقرار کرد دلش نمی خواست سر به تن کسی باشد. از عالم وادم بیزار بود. زمان آرامش کرد خیلی زود فهمیدم دختری با روحیه لطیف است و رفتارش فقط پوست دفاعیش محسوب می شود. مثل یک بچه گریه می ماند" خوشحال بودم که پیدایشان کرده بودم "خودم در خانواده ای بزرگ شده بودم که نه نوازش دیدم و نه رفتار خوب همه با من طوری برخورد می کردند که انگار گناه نابخشودنی کردم دلم می خواست بدانم به کدام جرم سزاوار این برخوردها بودم. برای همین خانواده نمی خواستم اگر خانواده این بود ترجیح می دادم همان انگ ه*م/ج*ن*س*گ*ر*ا بودن را یدک بکشم و برای خودم زندگی کنم"

- چیه برف باعث میشه این سرما رو تحمل کنی؟

گرمای نفس هایش روی گردنم پخش میشد "لعنتی" تکان نخوردم نباید جدی اش می گرفتم. شاید فکر می کرد من هم جزو همان دخترهایی هستم که یکبار باهاش خواهد خوابید. هنوز نفس هایش به پوست گردنم می خورد قصد فاصله گرفتن نداشت. برگشتم و در نور کم بالکن نگاهش کردم. - فکر نمی کنم صورت خوشی داشته باشه شمارو با من ببینن! دستهایش را داخل جیبش فرو کرد و گفت

- راست میگي!

عقب گرد کرد و به سالن برگشت. نمی دانم چرا حس بدی با رفتنش بهم دست داد. به سالن برگشتم گرمای سالن حس خوبی تزریق می کرد. با دیدن علیرضا لبخند زدم. به من نزدیک شد و سوت زد - دختر فکم چسبید به کف سالن! ناپرهیزی کردی با این تیپ پسر کشت! خندیدم. نگاهم به سمت دختری کشیده شد که دستش را دوره بازوی هاکان حلقه کرده بود. زیبا و کشیده بود. احساس گرما می کردم! علیرضا نگاهم را دنبال کرد - خشکله نه؟

- اره

- لیاقتش رو داره با هاکان باشه مدله و دوست دخترش.

برای عوض کردن بحث گفتم - بینم اینا دختره ترشیده که دیگه ندارن؟

خندید - چرا یه ننه بزرگ دارن!

- گذاشتنش برای تودیگه!؟

- نه دیگه این یکی دست ایرج خان رو میبوسه

- ندازن بهت؟

- خوراک خوده ایرجه! خنده ام را قورت دادم

- پرستو با کیان چیکار کرد؟

- کیان از همون اول هم باهاش اتمام حجت کرده بود چیری بینشون نبود.

اهنگ ملایمی داشت پخش میشد قبل از اینکه بخوام کاری بکنم علیرضا دستم را کشید و همراه خودش به وسط برد. چانه ام را روی شانه اش گذاشتم. نگاهم به هاکان کشیده شد داشت نگاهم می کرد. با پارتنرش می رقصید "برام هیچ حسی شبیه تو نیست... کناره تو درگیره ارامشم...." چرا نگاهم را از او نمی گرفتم؟ "همین از تمام جهان کافیه.... همین که کنارت نفس میکشم...." سرم را روی سینه علیرضا گذاشتم یک نفس عمیق کشیدم این اهنگ داشت تمام احساسات مرا زیر و رو می کرد "برام هیچ حسی شبیه تونیست تو پایان هر جستجویی...." سرم را از سینه علیرضا برداشتم دوباره نگاه مشکیش بود "تماشای تو عین ارامشه.... تو زیباترین ارزوی منی...." نمیدانم چرا دلم می خواست برعکس تمام این سالها بدانم مردی که الان در اغوشش هستم برادرم هست یا نه؟ کیان داشت با فرانک می رقصید نگاهش به من بود حس آدمی را داشتم که مچش را گرفته اند. علیرضا کمرم را نوازش کرد وزیر گوشم زمزمه کرد

- چرا حس می کنم هم بازی بچگیم مثل همیشه نیست؟

بیشتر در بغلش فرو رفتم. "منو از این عذاب رها نمیکنی.... کنارمی به من نگاه نمیکنی...." نگاه هاکان رهایم نمی کرد. "تمام قلب تو به من نمیرسه.... همین که فکرمی برای من بسه" از هجوم این همه حس احساس خفگی می کردم. خودم را از علیرضا جدا کردم

- هیفا؟!!

- می خوام برم؟

یک لحظه هاکان را دیدم که از حرکت ایستاده بود. کیان فرانک را رها کرد. نمیدانم قیافه ام چه شکلی شده بود فقط حس خفگی داشتم. تنها چیزی که می خواستم رفتن از اینجا بود. پالتو وشالم را برداشتم. از پله ها سرازیر شدم

- هیفا؟؟ برگشتم کیان بود.

هاکان بالای پله ها ایستاده بود. علیرضا کمی دورتر بود. با بغض نالیدم

- علیرضا برادر منه؟!!

به چشم هام نگاه کرد داشتن خیس میشدن. دستم را کشید و به طرف ماشین برد در را باز کرد
نشستم. نشست. بازویش را گرفتم

- بگو می خوام بدونم؟

- من ... من برادرتم!

بهت زده نگاهش کردم و بی صدا اشک ریختم

- چرا الان میگی!؟

- توهیچ وقت نمی خواستی بدونی.

برگشت سمتم حالا می توانستم معنی خیلی از نگاه هایش را بدانم.

- من دختره ایرجم!؟

- مامان بعد از اینکه فرانک رو به دنیا آورد تورو حامله شد. ولی از پدر علیرضا شوهره عمه

لیلی. باهانش رابطه داشت. وقتی پدر علیرضا مرد. تورو به دنیا آورد گذاشت رفت. بابا می دونست

تورو بهش نداد ابروش میرفت. مامان پدر رو دوست نداشت ...

دره ماشین را باز کردم "حاصل خیانت بودم!" بی توجه به صدازدن های کیان سواره ماشین خودم

شدم و راه افتادم "چه فرقی می کرد ح*ر*م*م/م*ز*ا*د*ه بودم "..... علیرضا برادرم بود... کیان

برادرم بود... پرستو خواهرم بود... فرانک!؟... خدایا خودت به دادم برس من این وسط چه بودم؟

...مادرم چکار کرده بود؟... گوشه خیابان پارک کردم سرم را روی فرمان گذاشتم وزار زد... این

همه سال مثل کبک سرم را زیر برف کرده بودم... داشتم با کسانی زندگی می کردم که خدای

من!؟... حاصل خیانت بودم!... ایرج تحمل کرده بود... پورعرب فامیل خودش بود... با بچه های خودش

بزرگم کرده بود... لیلی هیچ وقت روی خوش به من نشان نمیداد... مادرم با شوهرش بود... حق

داشت نگاهم نکند... حق داشت. نداشت!؟!... نه دختره ایرج بودم نه لیلی... وسط این خانواده چکار می

کردم!؟... خواهر داشتم... برادر داشتم... پورعرب بودم... ایرج چطور حاصل خیانت زنش را تحمل

می کرد!؟... در ماشین باز شد از پشت اشک های خیسم چهره ی اشفته کیان را دیدم. حالا دیگر

برادرم بود با مظلومیتی که هیچوقت از او سراغ نداشتم نگاهم می کرد. بازوهایش را برای در اغوش

کشیدم باز کرد. وقتی خودم را میان بازوهایش حس کردم تازه فهمیدم چقدر بی پناه بودم. تمام این

سالها بی پناه بودم. محکم بغلم کرده بود موهایم را هر چند لحظه یک بار می بوسید. حس خوبی

داشتم تا می توانستم در اغوشش ماندم.....

- علیرضا میدونه؟ صدایم گرفته بود.

موهایم را بوسید - نه فقط من میدونم.

- چطور فهمیدی؟

- بابا گفت.

- نمی خوام هیچکی بفهمه.

- کسی نمیفهمه.

خودم را از اغوشش جدا کردم. لبخند زد

- اگه بدونی چه بلایی سره چشمت اومده!

افتاب گیر را پایین دادم. دور چشمم کمی سیاه شده بود وچشک هایم قرمز! لبخند کم جانی زد

- اره خیلی بد شده.

- رنگ چشمت به پدرت رفته.

"پدرم" - میرم خونه.

- بیا سوار شو میرسونمت؟

- نه حالم خوبه.

- مطمئن باشم؟

- اره می خوام کمی تنها باشم

- باشه.

بانگشت شصت گونه ام را نوازش کرد. نگاهش حس خوبی داشت .

- مواظب خودت باش؟

بیرون رفت. نمی دانم برای چه ولی آرام شده بودم. شاید چون در اغوش برادرم بودم؟ کمی بغض

داشتم شاید چون مادرم رهایم کرده بود و مرا وسط خانواده ای گذاشته بود که خاطرات بدی را

برایشان تداعی می کردم. جلوی اپارتمان نگه داشتم ماشین را قفل کردم. ماشینی دقیقا در دو قدمی

ام به شدت ترمز کرد! نزدیک بود زیرم بگیرد با ناباوری به بوگاتی سیاه نگاه کردم. انقدر سریع

بازویم را گرفت و داخل ماشین پرتم کرد که نتوانستم هیچ عکس العملی نشان دهم. می خواستم

دلیل رفتارش را بدانم هنوز از شوک بیرون نیامده بودم. سکوت کرده بود و من هم دهانم باز نمیشد

تا حرف بزنم. قفسه سینه اس بالا وپایین میرفت

- داشتی با کیان چه غلطی میکردی؟؟

نگاهش کردم سرخ شده بود و نگاهم می کرد. ادامه داد

- مثل احمق ها به من نگاه نکن با کیان چه غلطی میکردی؟؟... دو ساعت تو ماشین تو بغلش بودی... به عالم و ادم میگی ه*م*ج*ن*س*گ*ر*ایی که دور از چشم ایرج با پسرش باشی؟؟!
- هر لحظه عصبانی تر میشد.
- حرف بزن لعنتی؟؟؟
- دادزد پلک هایم را برای لخته ای باز و بسته کردم تا حرف بزنم
- چرا؟؟... چرا دنبالم اومدی؟
- که مردمو احمق فرض نکنی؟؟
- جوابش به سوالم احمقانه بود!
- خب تو الان احمق فرض شدی همینو می خواستی؟!
- خفه شو؟؟؟ انقدر بلند داد زد که تنم لرزید.
- خم شد و دره سمت من را باز کرد
- گمشو بیرون تا یه بلایی سرت نیوردم؟؟!
- از ماشین پیاده شدم. به شدت گاز داد بوی لاستیک سوخته دماقم را پر کرد. قلبم ناارام میزد.. هاکان رفت؟؟... چرا رفتنش داشت ازارم میداد؟! روی تخت خواب دراز کشیدم هاکان کجا ومن کجا؟... چم شده بود؟!... چرا باید به او فکر می کردم؟!....
- در زدم و وارد شدم. با خوشرویی بلند شد
- سلام خانوم پورعرب خیلی خوش اومدید بفرمایید؟....
- روی مبل چرمی نشستم - هاکان می گفت دیدار بعدی همراه شماست دوست داشتم بینمش؟ سرش را داخل ژورنال ها برد. "چرا هاکان گفته بود بامنه؟" نفس عمیقی کشیدم ادامه داد
- البته الان دو هفته ای هست برگشته.
- بی اختیار از دهنم پرید - کجا؟! با تعجب نگاهم کرد - ترکیه مگه شما اطلاع ندارید؟
- "خدای من چرا می پرسیدم؟ این سوال ها چه ربطی به من داشت!"
- الان دو هفته ای میشه.
- "نکنند برای همیشه برگشته؟" کاش می توانستم سوالم را پیرسم. دو هفته از ان شب می گذشت... از حرف های کریمی چیزی نمی فهمیدم. در طول رانندگی از بس فکر کرده بودن سرم درد گرفته بود. چند بار محکم روی فرمان کوبیدم احمق شده بودم. هیچ اسم دیگری برایش پیدا نمی کردم

بدون اینکه بخواهم درگیرش شده بودم. انقدر به احمق بودنم ایمان نداشتم که الان ایمان پیدا کرده بودم. عقلم را از دست داده بودم...

در تمام طول شام خوردن حوریه سکوت کرده بود. قاشق و چنگال را درون بشقاب گذاشتم

- چی شده حوریه؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت

-هیچی.

- به من نگاه کن؟... حوریه باتو بودم؟

نگاهم کرد چشمانش قرمز بود

- حرف بزن؟

سکوت کرد- مهسا کجاست؟

اشکش چکید. پس درست حدس زده بودم.

- با فردین رفتن بیرون.

- تو چرا گریه می کنی؟

- از مردها متنفرم اون نباید به فردین اعتماد کنه!... اون خودش گفت از مردها متنفره.

- چطور میتونه از فردین متنفر باشه خودت هم شاهد بودی که تو بدترین روزهای زندگیش فردین ازش حمایت کرد بدون هیچ چشم داشتی... بعد از 5 سال تازه تونسته اعتماد مهسا رو جلب کنه.

اشک هایش بیشتر شد- امیر حافظ اومد سالن!

منتظر چشم دوختم "امیر حافظ پسره مذهبییه مرضیه خانم همسایه طبقه اولمان بود. پسره بسیار معتقد و پایبندی بود"

- همه مردها غیر قابل اعتمادند!

"همیشه مارا خواهر صدا می کرد. اوایل حوریه سر به سرش می گذاشت و می خندید چون همه اش به زمین و سرامیک نگاه می کرد" گریه اش به هق هق تبدیل شد "در این دو سالی که اینجا بودیم مثل یک برادر هوایمان را داشت پسره محبوب و دوست داشتنی ای بود" از پشت میز بلند شد و به طرفم آمد. محکم بغلم کرد. چانه اش را روی شانه ام گذاشت

- پست.. فط.. رت.. عو.. ضی.. بعد.. از.. ای.. ن.. همه.. خوا.. هر.. گف.. تن.. می.. گه.. دو.. ست.. دارم!

هق هقش تمام فضای خانه را گرفت. بی اختیار لبخند زدم. البته کمی شوکه بودم اصلا حدس هم نمی زدم که به حوریه نظری داشته باشد.

- دیدی .. گفت.. م.. همشون.. کثافتن!

روی شانه اش ضربه زدم. حق داشت نزدیکانش کسانی که قرار بود مواظبش باشند به او ت*ج/ا*و*ز کرده بودند ان هم چند بار.

- دارم دیوونه میشم هیفا یه کاری بکن؟! -

دوباره زار زد. چیزی که برایم تازگی داشت این بود که بودند کسانی که از حوریه خواستگاری کرده باشند ان هم رسمی ولی دلیل این همه گریه را نمی دانستم!!

- دوستش داری؟

باهق هق فریاد زد- نه! اشغال عوضی!.

دوباره لبخند زدم پس خودش هم حسی داشت فقط نمی دانست اسمش را چه بگذارد. وگرنه این واکنش غیره عادی بود

- باشه اروم باش بهش مثل بقیه بگو نه اینکه گریه نداره؟

- اونقدر محکم زدم تو صورتش که خون دماغ شد!

از خودم جدایش کردم. باناباوری پرسیدم

- چیکار کردی؟! -

- زدم تو صورتش حقش بود!

- چطور تونستی این کارو بکنی میدونی چقدر بهمون احترام میذاشت؟

با گریه گفت - حقش بود...

دوش گرفتم و لباسم را عوض کردم. به زور خوابید همه اش گریه می کرد آرام می شد و دوباره شروع می کرد. خوب می دانستم گذشته اش ازارش می دهد. روی تخت نشستم. امیدوار بودم با هم حرف بزنند اگر امیرحافظ دوستش داشت باید خیلی چیزها را می شنید. دراز کشیدم. سقف با نور ملایمی تاریک روشن میشد. میایلم بود نگاهش نکردم. ساعت 1 بود. لحظاتی بعد دوباره روشن خاموش شد. دستم را دراز کردم بادیکن اسم هاکان قلبم ضرب گرفت. دوهفته نبود باید با او حرف می زدم نمی خواستم رفتارش باعث شود افکاره احمقانه ای به سرم بزند.

- الو.

سکوت بود فقط صدای نفس هایش را می شنیدم. من هم سکوت را ترجیح دادم

- حالم خوب نیست...

یک لحظه فکر کردم شاید م*س/ت باشد واشتباهی شماره ام را گرفته خواستم حرف بزنم که حرفش مانع ام شد

- هیفا حالم اصلا خوب نیست!

صدایش بم و خش دار بود.- بیا پایین جلو اپارتمان؟

قطع کرد. "چرا باید دکتر زند جلوی اپارتمان یک دختره بی کس و کار باشد؟" از پنجره بیرون را

نگاه کردم بوگاتی مشکی اش ان طرف خیابان زیر باران بود پالتوی مشکی ام را روی لباسم

پوشیدم.شالم را برداشتم و بیرون رفتم.سرد بود به طرف ماشین رفتم چیزی از داخل معلوم

نبود.درش را باز کردم و نشستم.گرم بود.ماشین پر بود از بوی عطرش.نگاهش کردم.نگاهم نکرد

سکوت کرده بود ترجیح دادم خودش حرف بزند.مثل همیشه شیک بود

- چرا اومدی پایین؟!

حالا داشت نگاهم می کرد نگاهش حرف داشت.

- خودت گفתי حالم خوب نیست.

- چه اهمیتی برات داره؟نمی اومدی!

در را باز کردم که بروم دستم را عصبی کشید.- کجا میری لعنتی؟؟

"تکلیفش با خودش هم معلوم نبود!" صورتش فاصله کمی با صورتم داشت نگاهش می کردم

خودش در را بست.نفسش بود عطر می داد.طلب کارانه گفت

- من حالم خوب نیست و تو داری میری؟!!

دستش را بالا آورد و روی گونه ام گذاشت.تک تک اجزای صورتم را با ولع نگاه می کرد."یا من

دیوانه شده بودم یا او!"

- دو هفته اس نیستم و تو اصلا به من زنگ هم نزدی!!

انگشت شصتش را روی گونه ام کشید.عجیب دلم می خواست چشمانم را تا ابد ببندم ولمس شدنم را

احساس کنم! نگاهم داشت در برابرش کم می آورد.خم شد هیچ واکنشی برای عقب نشینی نشان

ندادم... پشت پیراهنش را چنگ زدم... لبش را برداشت و داخل گودی گردنم فرو کرد نفس های

عمیقش را انجا رها کرد...به خودش فشارم داد.لب هایش را روی گردنم گذاشت.با صدای بم و خش

دارش گفت

- اون روز با کیان چه غلطی میکردی؟!..دو هفته اس دارم به این موضوع فکر می کنم حرف بزن؟؟

"خدای من یادش نرفته بود!" نفسم را بیرون دادم نمی خواستم هیچ چیز این نزدیکی را خراب

کند.محکم گردنم را بوسید...

- برادرمه!

احساس کردم برای یک لحظه نفس نمی کشد ولی با خالی کردن نفس پرحرارتش کمی فاصله گرفت

- بفهمم دروغ میگی روزگارت رو سیاه میکنم؟

چشمهایش خمار بود ولحنش خواستنی. نگاهش را دوباره به لب هایم دوخت دستش روی انحنای کمرم نوازش راه انداخته بود می بوسید ونوازشم می کرد این خلسه را بی نهایت دوست داشتم... مثل احمق ها به هیچ چیز جراین لحظه بکر فکر نمی کردم...

امروز کیان اینجا بود برعکس همیشه حضورش حس خوبی داشت. با شوخی قول دادم کت شلوار دامادی اش را خودم طراحی کنم...

لیست فروش این ماه را نگاه می کردم کمی افت داشتیم

- این اینجا چی می خواد؟!

سرم را از روی لیست بلند کردم وبه حوریه که دست به سینه بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.

- کی؟!

کنار رفت ومن قامت هاکان را داخل سالن دیدم. حوریه هنوز طلب کار ایستاده بود

-نمیدونم!

"واقعا هم نمی دانستم هاکان زند کسی که دکترای اقتصاد را داشت و تاجر بزرگی بود اینجا چه می

خواست؟" حرف نمی زد دیشب گفت حالش خوب نیست

- خودم می ندازمش بیرون!

- حوریه ..

در رابست ورفت. دلم می خواست بدانم چطور می خواهد هاکان را بیرون بیندازد! تمام دیشب از

فکرش بی خواب شده بودم.... حوریه باخم دست به سینه رو برویش ایستاد چیزی گفت که باعث

خنده ی هاکان شد . قدش بلند بود و از بالا به حوریه نگاه می کرد اخم حوریه بیشتر شد. دوباره

چیزی گفت هاکان خندید واز همانجا به من نگاه کرد حوریه را خیلی نرم کنار زد و به سمت دفتر

آمد صورت حوریه سرخ شده بود. هنوز خنده روی صورتش بود.

- این بادیگاردت خیلی نچسبه!

لبخند محوی بخاطره حضورش زدم. طلب کار گفت

- میبینی که اومدم چرا بیرون نمیایی؟

- عادت داری همه برات دولا راست بشن؟

چند قدم جلو آمد بوی عطر دوست داشتنی اش بینی ام را نوازش کرد. - عادت ندارم. همه دولا راست میشن!

- خب بهتره حساب منو از اونا سوا کنی؟

چیزی نگفت سرم را بالا گرفتم تا دلیل سکوتش را بدانم. صورتش پر اخم بود.

- وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن؟

حالا بهترین موقع بود که ذهن اشفته ام را سامان ببخشم. دیشب داشتم دیوانه می شدم.

- چرا مگه با بقیه چه فرقی داری؟!

به وضوح عصبانی شد چند قدم بینمان را پر کرد. دستهایش را داخل جیبش فرو برد و به چشمانم خیره شد. یک قدم عقب رفتم اینجا محل کارم بود نمی خواستم مسئله ای پیش بیاید. سکوت و نگاهش داشت تا مغز و استخوانم نفوذ می کرد نمی خواستم نگاه مشکلی اش هوایم کند باید تکلیف خودم را معلوم می کردم

- هیچ فرقی ندارم؟

"لعنتی می خواست خودش از فرصت پیش آمده استفاده کند"

- نه هیچ فرقی داری!

پوزخند زد - تو هم هیچ فرقی با بقیه داری!

یک قدم به عقب برداشت و رفت. به همین راحتی رفت؟! ...ومن فقط به قدم های محکم و مغرورانه اش به قامت چهارشانه و بلندش نگاه کردم... رفت ومن همه این ها را با حصرت به تماشا نشستم... مگر همین را نمی خواستم بدانم... مگر نمی خواستم تکلیفم را روشن کنم پس چم شده بود؟... تا همین جا هم احساساتم به اندازه کافی درگیر شده بود لذت بودن با او را تجربه کرده بودم ... ازارم می داد...

کلید را داخل در چرخاندم.

- هیفا خانوم؟

در را باز کردم و برگشتم. امیر حافظ بود با دیدنش بی اختیار لبخند زدم. مثل همیشه سرش پایین بود

- سلام عذر می خوام؟

- سلام خواهش می کنم بفرمایید؟

- می خواستم اگه امکان داره چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

- حتما بفرمایید تو؟...
- قهوه را جلوی چشم گذاشتم روبرویش نشستم.
- راستش می خواستم زودتر باهاتون حرف بزنم ولی ...
- کمی من..من..کرد - خب حوریه خانوم بودن و نتونستم.
- چند لحظه نگاهم کرد تا واکنشم را ببیند
- حوریه باهاتون حرف زده؟
- تا حدودی اطلاع دارم.
- باور کنید من قصد توهین یا جسارت به ایشون رو نداشتم. سرش را زیر انداخت وبا انگشتر عقیقش کمی ور رفت ادامه داد
- من فقط احساسم رو به ایشون گفتم. خیلی وقت بود می خواستم بگم موقعیت مناسبی پیش نمی اومد.
- متوجه خراش باریک و طولانی روی گونه ی سمت چپش شدم که تا دماقش امتداد داشت "کاره حوریه بود!"
- خب ایشون... راستش توقع همچین برخوردی رو نداشتم!
- کمی روی مبل جابجا شدم ارنجم را به زانویم تکیه دادم وخم شدم.
- چقدر حوریه رو دوست دارید؟
- لحنش را موقع ادای این جمله دوست داشتم - خیلی..خیلی دوستش دارم!
- از حوریه چی می دونید؟
- دوساله که شما اینجایید ومن می شناسمش.
- حتما متوجه تفاوت بین خودتون و حوریه شدید؟
- البته..من به ظاهر حوریه کاری ندارم میدونم دختره پاکیه.
- از گذشته حوریه چی میدونید؟
- نگاهم کرد
- خب تقریبا هیچی جز اینکه میدونم پدر ومادرش فوت کردن وبا شما زندگی میکنن!
- اگه واقعا دوستش داری باهاش حرف بزنید اگر هم نه از همین الان پس بکشید؟
- من قصد پا پس کشیدن ندارم!
- ببینید آقای امیرحافظ بعضی وقتا گفتن کلمات خیلی راحتیه. شما ومادرتون ادمای کاملا مقیدی هستید. اصولی توی زندگیتون هست که بهش پایبندید... حوریه درد کشیده اس تمام کودکیش رو

زجر کشیده. ممکنه حرفایی بشنوید که حتی حضمش هم براتون سخت باشه. خیلی راحت دارم بهتون پیشنهاد می کنم حوریه دختری نیست که به شما بخوره برید دنبال یکی دیگه می دونم دختری با عقاید شما اطرافتون پره؟

سوالی نگاهم کرد - - مثلا چی؟

- چیزهایی که شنیدنش ازارتون میده. من هم نمی خوام حوریه اذیت بشه؟

- ولی من..

- صبر کنید عجلو نباشید درمورد حرفام فکر کنید وقتی از خودتون مطمئن شدید که می تونید حرفایی رو بشنوید که درداوره پا پیش بزارید. وگرنه من خودم هم اجازه نمیدم احساسات حوریه رو درگیر کنید. اگه حوریه به نظرتون ارزش گذشت رو داره برگردید؟....

پرده را کنار زدم و به خیابان نگاه کردم پر از برف سفید بود.. می بارید نمی دانم چرا انتظار داشتم بوگاتی هاکان را ببینم. سه روز بود که از او خبری نداشتم. مثل دیوانه ها هر شب پرده را به امید دیدنش کنار می زدم خودم گفته بودم اگر با بقیه برایش فرقی نداشتم ذهنم را حتی برای لحظه ای درگیر نکنم. به حوریه که روی تخت خوابیده بود نگاه کردم. دوباره در خواب ناله می کرد. کناره پنجره نشستم و به ریزش برف خیره شدم. با صدای ویبره مایلیم به صفحه اش خیره شدم. هاکان بود! دستم را روی قلب ضرب گرفته ام گذاشتم. ساعت 12 نصف شب بود. دکمه سبز رافشار دادم و کنار گوشم قرار دادمش.

- بیا پایین!

قطع کرد. گوشی را کنارم گذاشتم دستم را دوره زانویم حلقه کردم چانه ام را روی ساعدم گذاشتم. نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که دوباره صفحه اش روشن خاموش شد. جواب ندادم انقدر صفحه اش تاریک روشن شد تا خاموش شد. دوباره شروع کرد بی اراده دکمه سبز را فشار دادم صدای داد عصبی اش تمام ارامشم را بهم ریخت.

- به علی نیایی پایین میام اون اپارتمان رو رو سرت خراب میکنم؟؟؟ واسه من ناز میکنه؟؟؟!
قطع کرد بلند شدم پالتوی سفیدم را همراه شالی برداشتم بدون اینکه دکمه های پالتو را ببندم پله ها رو پایین رفتم. خیابان در سکوت به سر می برد ریزش برف همه جا را سفید پوش کرده بود. بخاطر سرما کناره های پالتویم را به هم فشار دادم. دیدمش نمی دانم چرا این روزها با دیدنش حس نرم ولطیفی زیر پوستم می دوید. برف های روی شانه ی اور کوتش نشان می داد چند دقیقه ای هست

زیر برف ایستاده. به محض دیدنم در جلو را باز کرد. گره پیشانی اش را از همین فاصله هم می دیدم. در دومتري اش ایستادم و نگاهش کردم. اخمش عمیق شد

- نکنه توقع داری پیام بغلت کنم بیا سوار شو؟؟

عصبانی تر از ان بود که سازه مخالف بزنم. نشستم در را محکم کوبید. خودش از طرف دیگر نشست. ماشین را روشن کرد و داخل یک خیابان خلوت نگه داشت. ارنجش را به فرمان تکیه داد و برگشت.

- چرا وقتی بهت میگم بیا پایین نمیایی؟؟!

"یا من خل شده بودم یا اودیوانه"

- چرا باید نصف شب پیام تو ماشین تو؟

- چون من میگم!

دستم را بردم تا در را باز کنم قفل مرکزی را زد. باختم برگشتم و نگاهش کردم. قفسه سینه اش بالا و پایین می شد

- داری چه غلطی میکنی؟؟

- بشین سره جات من نخوام تو نفس هم نمیتونی بکشی؟

عصبی گفتم

- پولت رو به رخ من نکش جناب زند؟ درو باز کن؟...

لحظاتی با چشمان مشکی اش فقط نگاهم کرد رنگ نگاهش داشت عوض میشد معنی نگاه مشکی اش را نمی فهمیدم. دستش را بالا آورد تا روی گونه ام بگذارد مثل گربه دستش را با ضرب پس زد. اما باز دستش را بالا آورد شصتتش روی گونه ام نوازش راه انداخت

- اروم باش نمی خوام اذیتت کنم!

- لب تر کنی هر دختری بخواهی برات آماده اس. چی می خوای از من؟!!

چشمانش را بست "لعنتی" نوازش هایش باعث شده بود لحم آرام شود. چشم هایش را باز کرد

- اگه دلیلش رو می دونستم الان اینجا نبودم!

داشت خم می شد به طرف صورتم و من مثل مسخ شده ها توانایی هیچ کاری را نداشتم. شالم را با انگشتانش عقب زد. بازوهایش را دور شانه ام حلقه کرد و به داخل سینه اش کشید. حرارت بدنش را دوست داشتم. بوی عطرش بینی ام را پر کرد صورتم روی سینه اش قرار گرفت. قلبش محکم و منظم می کوبید. قسم می خورم تا حالا اینقدر آرامش را تجربه نکردم شگفت انگیز بود! نبود؟ مرا بیشتر به خودش فشار داد تک تک سلول های بدنم از این آرامش لذت می بردن. حلقه های بازو

هائش عجیب خواستنی بود چشمهائیم را روی هم گذاشتم لبش را روی موهائیم حس کردم. بوسید... صورتش را داخل قوس گردنم فرو برد نفس عمیقی کشید. صدای بمش کنار گوشم زمزمه شد

- الان از پیش دوست دخترم دارم میام اروم نمیکنه ... بیشتر عصیم میکنه... با بقیه اش هم امتحان کردم هیچ کدوم اروم نمیکنه!

مرا بیشتر به طرف خودش کشید تقریباً روی پائش بودم دستش را روی قوس کمرم به حرکت در آورد. نوازش هائش خواستنی بود. کنار گوشش زمزمه کردم

- من باید برم؟

- نه! یه کم بمون اروم که شدم میتونی بری!

کف دستهائیم را روی سینه اش گذاشتم تا کمی فاصله بگیرم ولی حلقه بازو هائش را تنگ تر کرد. لبش را روی گردنم گذاشت گاز ملایمی گرفت. با صدای خش داری که لبخند چاشنی اش بود گفت

- گازت که نمی گیرم داری میری؟!

- چرا من؟!

- اینو از خودم هم پرسیدم!

گوشواره های بلندم را لمس کرد خودم را بالا تر کشیدم... لبش را برداشت با نفس های عمیق گفت

- بسه! ... ادامه بدیم نمیتونم!

صورتم را به سینه اش چسباند. بوی پیراهنش بی نظیر بود بیشتر در اغوشش فرو رفتم. با انگشتانش موهائیم را نوازش کرد " حرفم را پس می گیرم اگر بگویند قشنگترین لحظه ی زندگیم چه موقع اس؟ می گویم زیر ریزش برف در اغوش هاگان بودن! "

از پشت شیشه های اتاقم مهسا را میدیدم که با گریه به فردین نگاه می کرد. فردین سعی داشت چیزی بگوید یا شاید آرامش کند. گریه اش بیشتر شد وانجا را ترک کرد. از پشت میز بلند شدم. فردین را نگاه کردم کلافه دستانش را داخل موهائیم فرو کرد. لبخند نامطمئنی به من زدوبه سمتی که مهسا رفت راه افتاد.

هنوز از برف دیشب در خیابان مانده بود... دو ساعت تمام در اغوشش بودم... روی پاهائش ... نوازشم کرده وموهائیم را بوسیده بود ... ساعت سه بیدار شده بودم گنگ به هاگان که در اغوشش

بودم نگاه کرده بودم...لبخند زده بود وبه سینه اش فشارم داده بود... رفت ومن بقیه شب را داخل رخت خوابم خوابیده بودم.

پرده را انداختم و به رخت خوابم پناه بردم "نیامده بود!" دیشب هم نیامده بود. داخل رخت خواب خزیدم با لرزش گوشی ام زود برش داشتم خودش بود کنار گوشم بدون حرف نگه داشتم - اگه بهت زنگ نزنم اصلا یک بارهم زنگ نمی زنی پیرسی زنده ام؟! با جدیت وبی رحمی داشت گلایه وشاید دعوامی کرد!

سکوت کردم با صدای ملایم تری گفت- حرف بزنی صدات رو بشنوم استامبولم.

"رفته بود استامبول و چیزی به من نگفته بود" باز هم سکوت کردم

- هیفا هستی؟ حرف بزنی؟!

- کی رفتی استامبول؟

شنیدم که نفسش را فوت کرد - دیروز صبح.قرار بعدیت با افشارکیه؟

- پس فردا

- تنهایی نمیری تا پیام.

چیزی نگفتم- هیفا شنیدی؟

- اره!

- خب؟

-خب چی؟

با تحکم گفت

-اینکه تنهایی نمیری؟

- خودم از پس خودم برمیام.مگه افشار قراره چیکار کنه؟

- هیفا؟؟؟

مثل خودش داد زدم- سره من داد نزن؟افشار که هیچه صد تا مثل افشار هم هیچ غلطی نمیتونن بکنن؟

با حرص گوشی را قطع وسپس خاموش کردم. "لعنتی" بدون او هیچ جایی نروم؟! این دیگر چه

صیغه ای بود؟ همینطوری اش هم تمام معادلات زندگیم را بهم ریخته بود این را هم می خواست

اضافه کند؟

امروز مهسا یک بار هم به طرف فردین نرفته بود داشتم با کمک حوریه و دخترها طرح های جدید را داخل ویتترین میچیدم . از دستشویی که بیرون امد چشم هایش قرمز بود . بقیه کارها را به دختر ها واگذار کردم..به طرف دفترم راه افتادم قبل از اینکه داخل شوم رو به مهسا گفتم

- بیا دفتر کارت دارم؟

پشت میز نشستم دقیقی بعد مهساروبرویم بود. همینطور که کاتالوگ ها را ورق میزدم گفتم

- دیشب نیومدی شام بخوریم؟

- سرم درد می کرد!

سرم را بلند کردم- یعنی حالت خوب نبود؟

به صندلی تکیه دادم. کمی نگاهم کرد کم کم کاسه چشم هایش پر شد و اولین قطره ریخت! همین را می خواستم منتظر بوم حرف بزند

- فردین با خاله اینا حرف زده...اونا مخالفن...مخالف که هیچ ...

هق هقش رها شد.دستمالی را جلوی چشم گرفتم- بهش گفتن اسم مهسا رو بیاری دیگه پسری به اسم فردین نداریم...مگه من چیکار کردم هیفا؟..نمی خوام بین من و خانوادش قرار بگیره؟..بهش گفتم اینطوری نمی خوام..یه مدت که گذشت ...اشکش بیشترسرازیر شد

- به دروغ میگم ...نمیدونم...یکی دیگه رو دوست دارم !

از پشت میز بلند شدم و به طرفش رفتم "هیچ چیز نداشتم که بگویم واقعا باید چه کار می کرد؟"

...

شال کیف و کفش نارنجی ای ست کردم نمی دانم چرا دلشوره داشتم.از هاکان خبری نبود .جلوی شرکت باز هم تردید داشتم ولی هاکان حق نداشت رفت وامد مرا کنترل کند.منشی بادیدنم بلند شد

-سلام ! آقای افشار منتظرتون هستن؟!

ابروهایم بالا رفت این مرد مثل اینکه بدجور برای من دندان تیز کرده بود!در زدم و وارد شدم.با دیدن هاکان کنار افشار برای سه ثانیه خشکم زد! اخمش انقدر غلیظ بود که ترجیح می دادم اگر می توانستم برگردم!سه ثانیه طول کشید تا خونسرد قدم بردارم

- به به منور کردین خانوم پورعرب!مشتاق دیدار!

خیلی خونسرد ممنون خشک و خالی گفتم ونشستم.نادیده گرفتن هاکان و البته ان اخم غلیظش سختر از تصورم بود.ژورنال ها را از داخل کیف بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. کیفم را روی پایم

گذاشتم... تمام مدت سعی کردم اصلا به هاگان نگاه نکنم و نگاه خریدارانه افشار را تحمل کنم. همانطور که ورق میزد گفت

- خانوم افشار اون روز خیلی ناراحت شدم که دعوتم رو برای شام قبول نکردید؟

- جوابتون رو گرفتید.....

- به هر حال من هنوز روی حرفم هستم با خانم زیبایی مثل شما بودن باعث افتخاره؟

"خدالعنتت کنه افشار" - من سره حرفم هستم!

ژورنال را به طرفم گرفت باهمان لبخند کذایی اش گفت

- دارید کم لطفی می کنید خانم پورعرب؟!

ژورنال را داخل کیف گذاشتم. احساس گرمای شدیدی می کردم بلند شدم

- خداحافظ.

صدای خنده اش را پشت سرم شنیدم. تا سوار شدن به ماشین هر لحظه منتظر بودم هاگان دنبالم بیاید. ولی خبری نشد راه افتادم. احساس بدی داشتم تمام مدت بعد از سه روز دیده بودمش ولی حتی نگاهش هم نکرده بودم. برخلاف خواسته اش عمل کرده بودم... یک کلمه حرف نزده بود... دنبالم نیامده بود...

-حالت خوبه هیفا؟

- گفتم که خوبم شما دوتا مگه خونه زندگی ندارید؟.

دوتایشان جلوی در اتاق خوابم ایستاده بودند قیافه معصومشان باعث شد لبخند بزنم. کمتر چیزی باعث میشد به این روز بیفتم

- برید!

- من بمونم؟

-نه حوریه تا عصبانی نشدم برید می خوام بخوابم...

6 روز بود که حتی زنگ هم نزده بود پتو را در اغوشم فشار دادم حال کسی را داشتم که از ناراحتی

به حال گریه است. نباید ناراحت باشم از همان اول هم قرار نبود مال من باشد. چرا داشتم غصه می

خوردم؟ دیگر دلم نمی خواست از پنجره خیابان را نگاه کنم نمی امد بقول خودش این همه دختر

از طبقات اجتماعی بالا و اپن دورو برش بودند او را با حاصل خیانت چه کار؟... دلم بوی عطر

پیراهنش را می خواست... اغوش گرمش را می خواست... بوسه های گاه و بیگاهش را می

خواست... صدای گوشی روی عسلی هم باعث نشد تکان بخورم... دوباره زنگ خورد... قلبم بی اختیار

تپید یک نفر بیشتر در زنگ زدن این قدر سمج نبود. گوشی را برداشتم...خودش بود دکمه سبز را لمس کردم

-درو باز کن؟

بدون اینکه بدانم چکار می کنم بلند شدم به جای اینکه خوشحال باشم عصبانی بودم. در را باز کردم قامت چهار شانه اش در قاب در بود...بوی عطرش...نگاه مشکي اش...جلو آمد و به در تکیه داد نگاهش چیزی بین غم...دلتنگی...گلایه...عصبانیت...وناچاری بود! بدون اینکه لحظه ای نگاهم را بگیرم نگاهش می کردم کت مشکي اش را روی دستش انداخته بود. در را بست. دستش را به طرفم دراز کرد بازویم را گرفت مرا به سمت خودش کشید ولی مقاومت کردم بیشتر به طرف خودش کشیدم و من در یک تغلای بی حاصل میان سینه و بازو هایش بودم. دستانم را مشت کردم و به سینه اش کوبیدم می خواستم رهایم کند ولی او فقط حلقه ی دستانش را تنگ کرد. تغلا کردم و مشت کوبیدم به نفس نفس افتاده بودم. صورتم را به سینه اش فشار داد و من اولین نفس را از عطر تنش گرفتم همین برای م*س*ت کردنم کافی بود تا دست از تغلا بردارم. آرام و عمیق نفس کشیدم و به ضرب اهنگ قلبش گوش کردم بی اراده دست هایم بالا آمد و دور کمرش حلقه شد پیراهنش را چنگ زدم. موهایم را بوسیدم و بایک حرکت دستش را زیر زانویم برد بلندم کرد صورتم هنوز داخل سینه اش بود بوی پیراهنش را دوست داشتم چشم هایم را بستم روی سطح نرم رخت خواب فرود آمدم. بدون اینکه از من فاصله بگیرد کنارم دراز کشیدم و مرا میان سینه اش کشید. نفسش را فوت کرد

- چرا سراغی از من نمی گیری؟!...اگه دیگه نیام عین خیالتم نیست؟ ...

مرا کمی از خودش جدا کرد اخم عمیقی روی صورتش بود- به حرفم گوش نکردی و رفتی پیش افشار؟؟

- من هم گفتم از پس خودم برمیام!

فشار دستانش روی کمرم زیاد شد. نگاه مشکي اش با اخم صورتم را می کاوید...انقدر فشار به کمرم آورد که چشم هایم را از درد بستم

- اخ!

خم شد وزیر گوشم با صدای خشنی گفت

- دیگه نمی خوام کاره اون روزت رو تکرار کنی؟؟

با صدای خفه ای نالیدم. زیر گلویم را خشن بوسید!

- نشنیدم؟

- اخ..باشه!

نفسش راروی گلویم فوت کرد. فشار دستانش کم کم تبدیل به نوازش شد. صدای زنگ مایلش باعث شد کمی ازمن فاصله بگیرد ولی هنوز در اغوشش بودم. اخم کم رنگی روی صورتش نشست. تماشایش می کردم عجیب دلم می خواست چانه اش را ببوسم! همینطور که با دست راستش موهایم را نوازش می کرد بادست چپش جواب داد. صدای ظریف دخترانه ای داخل گوشی پیچید

- الو هاکان؟

- بگو؟

- عزیزم قرار شد امشب بیایی پیش من؟ کجایی پس؟

- نیام

- عزیزه دلم توچرا اینطوری شدی چند وقته اصلا.. نگذاشت ادامه ی حرفش رابزند

- خداحافظ من کار دارم

- ها.کا..

ولی هاکان قطع کرد "با دوست دخترش ان هم برای ماندن کنارش قرار داشت وامده بود پیش

من؟! " در یک تصمیم انی پشتم را به او کردم تا از تخت پایین پیام از پشت کمرم را گرفت!

- ولم کن؟؟...-

با صدای عصبی گفت

- چت شد؟؟

دستش را دور شکمم محکم تر کرد...- دست از سرم بردار؟

تغلا کردم...- حتما نفره بعدی منم که اینطور باهام حرف بزنی؟؟

-هیفا؟؟؟...

پاهایش را دور پاهایم قفل کرد وزن سنگینش باعث شد نتوانم تکان بخورم فقط عصبی نفس نفس

میزدم - توکه دوست دختره من نیستی؟؟

"واقعا من برایش چه بودم؟" بایک حرکت برم گرداند ورویم خیمه زد. نفس های هردویمان بخاطر

تغلا نامنظم شده بود

- توکه دوست دختره من نیستی چرا به خودت می گیری؟!

- پس چی ام همخوابه؟!

- چرا چرت میگی من کی باهات رابطه داشتم؟؟

- پس چی میگی چرا ولم نمی..

حرفم داخل گلویم خفه شد لب های نرم و گرمش تمام لبم را احاطه کرد... از تغلایم که کم شد نرم بوسید... همراهیش که کردم... نرمتر بوسید... از لبم فاصله گرفت آرام شده بودم چشمهایش بسته بود... دوباره خم شد. دستهایش بی طاقت روی تنم حرکت می کرد... روی پوست کمرم لغزید... دستش را روی شکمم سرداد... زیر گلو و روی شانه ام را با لبش رد انداخت... بانگشت اشاره اش یقه تاپم را پایین کشید و جایی نزدیکی قلبم را بوسید دستش را از روی شکمم بالاتر برد- نه!! از حرکت ایستاد. دستش را از زیر لباسم بیرون کشید. کنارم دراز کشید... دستش را روی کتفم گذاشت و به اغوشم کشید. ریتم قلبش کاملاً غیر طبیعی بود.

برف پاکن را زدم امسال بیشتر از هر سال برف می بارید. ماشین را کمی دورتر پارک کردم. صبح که بیدار شدم فقط جای فرو رفتگیه کنارم پیدا بود تا نزدیکی های صبح نوازشم کرده بود... عمیق ترین خواب زندگیم را تجربه کرده بودم. به ساعت مچی ام نگاه کردم 10:30 بود دیر آمده بودم... صدای جیغ ماندی از داخل پاساژ می آمد قدم هایم را تند تر کردم. دره شیشه ای سالن باز شد و من زنی را دیدم که پشتش به من بود و با فریاد هر چه که به دهنش می آمد به مهسای گریان روبرویش می گفت. "مهسا گریه می کرد" آخرین بار این گریه ها را 4 سال پیش دیده بودم. همه نگاه هابه جز خانوم فریادگر به طرف من برگشت.

- دختره ی ه*ر*ز*ه زیر پای پسره من نشستگی ..

"فردین کجا بود؟" - اینجا چه خبره؟؟؟.

به طرفم برگشت بدون حدس از شباهت عجیبش می توانستم بدانم مادر فردین است. از بس حرص خورده بود صورتش ملتهب شده بود

- خانم کی به شما اجازه داده پاتون رو بزارید تواسالمن؟ لحنم جدی و تحکم امیز بود.

- تو این خراب شده رو درست کردی واسه دخترای ه*ر*ز*ه؟

با قدم های بلند جلویش ایستادم بدون مکث دستم را بلند کردم تاروی صورتش فرود بیاورم با جیغ

مهسا فهمیدم که او مادر فردین است... وگرنه بی برو برگرد بی توجه به سنش میزد... دستم را

مشت کردم و پایین اوردم. چشمهایش از عکس العمل گشاد شده بود

- بفرمایید بیرون خانوم اگه نزد تو صورتتون بخاطره فردین بود. حالا هم گورتون رو از سالن من

گم کنید تا به بدترین شکل این کارو نکردم؟؟

بانگشت اشاره به در اشاره کردم. حساب کار دستش آمده بود طرفش کیست! دهنش را باز کرد که

چیزی بگوید

- خفه شو؟ حرف بزنی با پشت دست کوبیدم تو دهنه! با احترام می اومدی صحبت کنی باهات با

احترام برخورد می کردم با این رفتارت اینم از سرت زیاده زنیکه بی شخصیت برو بیرون؟؟؟

به طرف در رفت حسابی شوکه شده بود. پشت سرش بلند داد زد

- پسرتم اخراجه بیاد اینجا با اردنگی می ندازمش بیرون!؟

از در بیرون رفت. همه دخترها با چند مشتری با دهان باز نگاهم می کردن

- برید سره کارتون؟

رو به مهسا گفتم - بیا اتاقم؟

داخل که امد حق زد کلافه نگاهش کردم معلوم نبود چه حرفهایی از این زنیکه شنیده اگر زودتر

می امدم اینطور نمی شد. کنارش نشستم بی درنگ بغلم کرد. اشک هایش روی شالم می ریخت. "چه

کار می کردم؟ گناهش این بود که به او تجاوز کرده بودند؟ پرده ب*ک/ا*ر*تش رادریده بودند

پرده ی نجابتش که بود بیزارم بودم از این گفتن های تو خالی "خدایا خودت ارزش بنده هایت را

میدانی"

- برو خونه هر وقت فکر کردی حالت خوبه میتونی بیایی؟

ازمن جدا شد - این لندهور کجا بود که مادرش اومده بود؟

گلایه امیز نگاهم کرد - امروز کلاس داشت.

طاقت دیدن گریه هایش را نداشتم. برای اینکه کاره احمقانه ای انجام ندهد حوریه را همراهش

فرستادم سفارش کردم چشم از او بردارد. شخصیت ضعیف و شکننده ای داشت اگر کاری می کرد

تا ابد خودم را نمی بخشیدم.

دست به سینه کهنسال را نگاه می کردم روزهای اول که می خواست مرا جمع کند!

- فکرنمی کردم دم به این کلفتی داشته باشید. دوست پسر تونه؟!

- متوجه نمیشم آقای کهنسال؟

- خودتون رو به اون راه نزنید دکتر زند رو میگم!

- خودتون باعث شدید دکتر زند تهدیدتون کنه!

- من یا شما؟

- شما جناب کهنسال. این شما بودید که خواستید به پرو پای من پیچید...خب دکتر هم زحمتش رو

کشیدند!

پوزخند زد - این دوران طلایی دووم زیادی نداره خانم پورعرب. جناب زند موندنی نیستند!

- نگران نباشید جناب کهنسال تا اون موقع من جا پام رو محکم میکنم!... مطمئنم برای این حرف ها نیومدید کارتون رو بگید جناب کهنسال؟
- طرح هاتون رو به قیمت خوب می خرم!
ابرو هایم بی اختیار بالا رفت...

تنها بودم حوریه را با مهسا راهی کرده بودم فردین هم آمدنش معلق بود. باید دنبال یک نفر برای جایگزینی می گشتم... دلم هوای هاکان را کرده بود... بدم نمی آمد فردین را کمی اذیت کنم... کاش امشب بینمش یعنی باز هم می آمد؟... پوریا خاطر خواه مهسا کیس مناسبی بود فردا به او زنگ میزنم... بخاطر نبود این سه نفر مجبور بودم به دخترها در فروش کمک کنم. صدای مایلیم بود رو به فرناز گفتم

- فرناز حواست به مشتری باشه.

به صفحه مایل نگاه کردم خودش بود- سلام!

سکوت کرد- سلام ماشین می فرستم دنبالت شام بیا اینجا؟

- کجا؟!

- خونه من؟!

- چرا باید پیام اونجا؟

- یعنی چی چرا باید پیام اونجا برای صرف شام؟

- ممنون من به شام شاهانه عادت ندارم!

- هیفا؟؟ دوباره دادزد

- ماشین رو می فرستم دنبالت تایک ساعت دیگه اینجا؟

قطع کرد! یک ساعت وقت داشتم. پاساژ را چه کار می کردم؟ مجبور بودم همینجا آماده شوم. دکلمه ابی را از میان لباس ها بیرون کشیدم. موهایم را خیلی ساده دم اسبی بالای سرم بستم ارایش ملایمی کردم. عطر زدم پالتوی طلا بستم. کلید را به فرناز سپردم. بادیدن لیموزین مشکی چند لحظه ایستادم. مرد کت شلواری با احترام در را برایم باز کرد.....

به دیدن این همه شگفتی یک جا عادت نداشتم خدمتکار بود که دولا راست میشد! " واقعا باید از خودم بپرسم هاکان زند تاجر بزرگ در اپارتمان کوچک من دنبال چه می گشت؟! " بادیدن هاکان در ان کت شلواری مشکی جلوی قصرش به این فکر کردم که این همان مرد دیشب داخل رخت خواب من است؟! غرور از سرو رویش می بارید لبخند محوی به لب داشت

-سلام!

دستش رابه طرفم دراز کرد -سلام بیا خیلی وقته منتظرم!

مرا به سمت خودش کشید دستش را روی گودی کمرم گذاشت وبه داخل راهنماییم کرد

- فروزنده؟

زن 35 ساله ای جلو آمد

-بله؟

- خانم رو راهنمایی کن؟

- بله اقا....

لباسم را به کمک فروزنده عوض کردم کت دکلمه ام را پوشیدم وهمراه فروزنده به طرف سالن

بزرگی راه افتادم اینجا بیش از تصورم بزرگ بود. بادیدن فرانک و پرستو درکناردو دختر وپسر

دیگر کپ کردم. فکر می کردم یک شام دونفره اس! انها هم همان حال مرا داشتند

احتمالا.خواهرهایم بودند.هاکان بلند شد

-این خانوم هم مهمان ویژه ای که ازش حرف میزد.

به وضوح میدیدم که خواهرهایم لال شده اند.با بقیه دست دادم وبا انها هم!هاکان دستم را گرفت

وکناره خودش نشانند.رامین ونامزد پرستو هم بودند.ان دوسکوت کرده بودند و دلیلش جز من نمی

توانست چیزی باشد! از حضور من ان هم "در کناره هاکان راضی نبودند" نگاهی بین پرستو و

فرانک ردو بدل شد.کاش می دانستند خواهرشان هستم.فرانک به حرف آمد

- اصلا انتظار دیدنت رو اینجا نداشتم!

- من هم همینطور..

می خواستم بگویم انتظار داشتم درخانه خودت باشی نه میان املاک هاکان ..ولی حس خواهرانه ام

نگذاشت

-...فکر می کردم سفر باشی؟

پرستو دهان باز کرد- با هاکان دوست شدی؟

گوشه لبش بالا رفت .باید چه می گفتم اصلا رابطه ام چه بود؟

- نه! هیفا دوست دختره من نیست چرا این فکرو می کنی؟ به هاکان نگاه کردم. پوزخند روی لب

پرستو بیشتر شد

- راستش منم می دونستم.

قهوه اش را روی میز گذاشت وادامه داد

- خب شرایط هیفا خاصه!
 " لعنتی داشت میگفت گ*ی ام " فرانک با خنده گفت
 - شاید هم دوست معمولی ما درک می کنیم!
 هاکان به وضوح به فرانک چشم غره رفت.
 - شام حاضره اقا بفرمایید سالن غذا خوری؟
 همه بلند شدن ولی من هنوز سره جایم نشسته بودم...-هیفا!
 - چرا منو آوردی اینجا؟
 دستش را داخل جیبش فرو کرد و گفت- مگه چه اشکالی داره؟
 از جایم بلند شدم - من برمی گردم!
 بازویم را گرفت- هیفا؟؟
 به چشمهای مشکلی اش نگاه کردم اخم کرده بود- خودت هم میدونی داری چیکار میکنی؟
 - به کسی مربوط نیست من می خوام تو اینجا باشی و هستی؟
 نگاهم را به اطراف چرخاندم - اینجا جای من نیست دکتر زند!
 راه افتادم دوباره بازویم را چسبید داخل سینه اش پرت شدم. به چشم ها و لب هایم نگاه کرد
 - نمیری! و به طرف پذیرایی کشیدم.
 به سالن که نزدیک شدیم دستش را دوره شانام انداخت. یک میز مستطیل شکل بزرگ بود. "خدای
 من نقره؟! باظروف نقره غذا می خوردند!" هاکان صندلی را برایم عقب کشید و من به ظرف ها خیره
 شدم " این دیگر چه زندگی بود واقعا لازم بود؟! " خدمتکار می خواست برایم دسر بگذارد گفتم
 - لطفا این ظرفهارو عوض کنید نمیتونم توی نقره غذا بخورم؟
 باتعجب نگاهم کرد وبعد به هاکان. بعد از چند ثانیه صدای هاکان امد
 -عوضش کن؟
 نگاهم را از خدمتکار گرفتم و به فرانک و پرستو وان دختر ها دوختم. نگاهشان تمسخر داشت. "شاید
 غذا خوردن در ظروف نقره افتخار بود و من نمی دانستم " چند دقیقه بعد ظروف شیشه ای را
 جایگزین ظروف نقره کرد. نمی دانم غذا دقیقا چه بود ترکیبی از رنگ های مختلف با اشکال
 جانداران دریایی خودنمایی می کرد. کارد و چنگال های اضافی هم زیاد بود! نه اینکه خوردن با انها را
 نمی دانستم من هم سالها با خانواده پورعرب زندگی کرده بودم ولی هیچ وقت تمایلی به این
 تجملات نداشتم. احساس بدی داشتم. تنها چیزه اشنا میز جوجه بود چند تکیه برداشتم و داخل

بشقاب گذاشتم. برایم این همه تجمل قابل درک نبود من در اپارتمان کوچکم راحت بودم و از زندگی ام با خواهرهای ناخوانده ام لذت می بردم. کمی خوردم و بلند شدم. هاکان سوالی نگاهم کرد - دیگه نمیتونم بمونم! این را اهسته گفتم و راه افتادم.

صدای قدم های محکمش را پشت سرم می شنیدم به طرف مکان تعویض لباسم رفتم.

-هیفا؟.....

-هیفا؟؟

مچ دستم را گرفت برم گرداند عصبانی بود- چرا اینطوری می کنی چت شده؟؟

مچم را از چنگش در اوردم داخل اتاق شدم

- هیفا؟

انقدر محکم بازویم را فشار داد که ناله ام بلند شد. فشار دستش را کم کرد

- تحمل اینجا و ادماش روندارم!

پالتویم را بارها کردن دستم پوشیدم- هر وقت خواستی شام دعوتم کنی بیا خونه من

- چرا!؟

- هر غذایی بخواهی درست می کنم ولی ازم نخواه بیام اینجا!

- هیفا عصبانیم نکن یعنی چی مگه اینجاچه ایرادی داره؟

- تحمل این همه تجمل رو ندارم!

با بهت نگاهم می کرد شالم را روی سرم مرتب کردم. بالحن ملایمی گفتم

- من از وقتی خودم رو شناختم اینطوری زندگی نکردم توی 18 سالگی با صد هزار تومن پول طراحی که در می اوردم زندگی می کردم نمی خوام شعار بدم ولی دیدن این همه تجمل زجرم میده چون منویاد شبی میندازه که توی یخچال اتاقم ماست هم نبود که با نون بخورم فرق بین منو تو حتی برای غذا خوردن هم زیاده! به نگاه مشکیش پشت کردم و راه افتادم...

هاکان به این نوع زندگی عادت داشت پدر و مادرش از خانواده ی سر شناسی بودند طرز زندگی اش اینطور بود با این نوع زندگی خو گرفته بود. به پوریا زنگ زده بودم و او آمده بود. به اصرار مهسا را آورده بودم ماندن در خانه ان هم تنهایی برایش خوب نبود. فردین دیروز آمده بود حسابی بهش توپیده بودم فکر می کرد مهسا بی کس و کار است خواهرم بود. اصرار کرده بود با مهسا حرف بزند ولی گفته بودم تا موقعی که تکلیفش با خانواده اش مشخص نشده است اجازه صحبت با مهسا را ندارد. مجبور بودم. اینطوری فقط دو طرف سر خورده می شدند ادم ها همیشه به دنبال دست نیافتنی ها هستند!

با مهسا و حوریه داخل بالکن چایی می خوردیم برای عوض شدن روحیه مهسا بود والبته کاری بود که هر سه علاقه شدیدی به ان داشتیم. صدای زنگ در بود. حوریه بلند شد

- من باز می کنم؟

هوا داشت کم کم تاریک میشد. پتو را بیشتر به خودم پیچیدم هر سه بخاطر سردی هوا دورمان پتو پیچیده بودیم. دقایقی بعد حوریه با اخم وارد بالکن شد

- کی بود؟

طلب کار گفت - این از تو چی می خواد هیفا؟!

ومن نگاهم به قامت کشیده هاگان افتاد که پشت سره حوریه بود وبا لبخند حرص خوردن او را تماشا می کرد. من ومهسا هر دو بلند شدیم وسلام کردیم حوریه بهمان چشم غره رفت.

- اجازه میدین حوریه خانم؟!

"می خواست بیاید داخل بالکن؟! "

- کجا اینجا جا نیست؟

- اتفاقا اگه شما کنار برید جا هست!

حوریه کنار رفت - ولی فکر نمی کنم هیکل شما جا بشه؟!

- شما می تونید نشینید!

- صاحب خونه هنوز شمارو تعارف نکرده که خودتون رو دعوت کردید؟!

- مجتمع رو می خرم حرفیه!

حوریه با حالت عصبی گفت - پولتون رو به رخ من نکشید جناب زند؟

هاگان دیگر نتوانست خودش را کنترل کند با صداخندید داشت اذیتش می کرد. رو به من گفت

- چقدر شبیه همید!

داخل بالکن حسابی بزرگ بود حوریه فقط نمی خواست هاگان را ببیند. اورکتش را از روی کت

اسپرتش در آورد وروی فرش نشست. برای آوردن قهوه به اشپزخانه رفتم. وقتی برگشتم حوریه با

اخم ومهسا با لبخند به اخم حوریه نگاه می کرد!

- پشتتون اسیب نبینه جناب زند؟!

هاگان بی صدا خندید و قهوه را برداشت. کنارش نشستم حوریه دقیقا روبرویش بود

- نه حوریه خانم خیالتون راحت!

- نکنه بیمه اس؟!

نتوانستم خودم را کنترل کنم خندیدم مهسا سرخ شده بود!

- می تونستم این کارو بکنم ولی نکردم!
- اها! پس متکایی بالشتی چیزی می خواهید بیارم؟!
هاکان باز بی صدا خندید که باعث لرزش شانه هایش شد.
- اگه لطف کنید ممنون می شم!
- حوریه ابرویش را بالا انداخت و بلند شد! نمی دانم چرا از هاکان بدش می امد. با چشم غره مرا هم نگاه کرد فقط لبخند زد.
- چقدر اخلاقش شبیه توئه؟
- خیلی وقته با هم زندگی می کنیم.
- حوریه با یک متکا برگشت!!
- می خواید بلند شید خودم میزارم زحمتتون میشه!؟
هاکان با لبخند متکا را گرفت و گفت- هیفا گفته دست پخته شما خیلی عالیه دوست دارم امشب شامه شما رو بخورم!؟
- حوریه از حرص قرمز شد با تشر به من گفت
- هیفا نمی خوام چیزی بهش بگی!؟
- ارام اسمش را صدا زدم-حوریه!!
- حوریه و زهر مار چرا تو خونت راش میدی؟ میدونی چند تا دوست دختر با روابط انچنانی داره یا مثل کپک سرت رو کردی زیر برف!؟
- اشک داخل چشمانش موج میزد با بهت نگاهش می کردم از حوریه بعید بود داخل رفت و در بالکن را محکم بست. پلک هایم را روی هم گذاشتم مهسا بلند شد
- من میرم شام درست کنم.
- نمی دانستم باید چه بگویم دقایقی در سکوت گذشت.
- نباید می اومدم!؟
- چشمان مشکی ستاره دارش را نگاه کردم. نگاهم را گرفتم بلند شد گفتم
- حوریه راست میگه نه من با زندگی توکنار میام ونه تو با زندگی من. نگاه مشکی اش خیره ام شد
- دستش را به سمتم دراز کرد
- بیا!

وقتی دید دستش را نمی گیرم بازویم را گرفت. دنبال خودش کشید در بالکن را بست جلوی چشمان مهسا مرا به اتاق خوابم برد کلید را چرخاند. روبرویش نگهم داشت. دستش را زیر چانه ام گذاشت

- هیفا؟!

نگاهش کردم چشمان مشکی اش پر از ستاره بود به محض احساس حرارت کشنده ی لبانش چشم هایم را برای چشیدن لذتی عمیق بستم. دست راستش را داخل موهایم ودست چپش را روی گودی کمرم قلاب کرد...میوسید وبه طرف رخت خواب هدایت می کرد. پاهایم به لبه تخت خورد ومجبور شدم بشینم...رویم خم شد. دستش را داخل تی شرت خاکستری ام فرو کرد وانگشتانش روی کمرم نوازش راه انداخت. لبش را روی گونه ام گذاشت عمیق واهسته بوسید... کمی از صورتم فاصله گرفت.... با نوک انگشتانش موهای روی صورتم را کنار زد. پیشانی ام را بوسید و صورتم را میان سینه اش پنهان کرد بوی پیراهن مارک دارش بی نظیر بود یک نفس عمیق کشیدم و کمی فاصله گرفتم نگاه مشکی اش را وقتی پر از ستاره می شد دوست داشتم. دست چپش را پشت کتفم گذاشت. دستم را به سینه اش تکیه دادم ونیم خیز شدم

- کجا؟!

- مگه شام نمی خوای؟

کمی مکث کرد - شب اینجام؟!

لبخند زد - اره اینجایی!

از تخت پایین امدم دم در که رسیدم برگشتم ونگاهش کردم نگاهم می کرد... به اشپزخانه رفتم. مهسا داشت وسایل را آماده می کرد

- مهسا برو حوریه رو بیار بالا خودم این کارا رو انجام میدم.

نگاهم کرد ولبخند زد به جای من او گونه اش قرمز شد!

- خوش گذشت؟!

وبا دست روی لبم کشیدگفت - چی شده!!

- مهسا؟!

خندید ورفت... مشغول شدم. متوجه حضورش پشت سرم شدم ولی برنگشتم. انتهای موهایم را میان انگشتانش گرفت

- من حتی مادرم هم اشپزی نکرد!

- والبتہ مادر بزرگت!

- غذای اینجا عجیب بهم میچسبه!
- برگشتم و نگاهش کردم لبخند داشت. کتش را در آورده بود و فقط پیراهن سفیدش تنش بود
- میتونم کمک بکنم؟
- نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم - تو آشپزی کنی؟!
- به هر حال باید یه بهانه ای واسه کناره تو بودن داشته باشم!
- "برای بامن بودن بهانه می خواست؟...چه بهانه ای بهتر از این که دلم او را میخواست!" چیزی نگفتم
- انتهای موهایم را کشیدم - زود باش باید چیکار کنم؟!
- با خنده اسمش را صدا کردم
- موهایش رو ول کن جناب زند اونا با کشیدن کنده میشن؟!
- حوریه بود چشم هایش قرمز بود و اخم داشت. هاکان با لبخند کناره گوشم گفت
- داره باورم میشه هووشم!
- بفرمایید جناب زند اینجا جای شما نیست تو پذیرایی باشید شام رو میاریم اونجا؟
- ترجیح میدم اینجا باشم و خانم ها رو تماشا کنم!
- اونجایی که میشینی خانوما رو تماشا میکنی یه جای دیگه اس ادرس رو اشتباه دادن!
- اینجا هم خانم های زیبایی مثل شما هست!
- حوریه دوباره قرمز شد و لبخند به روی لب هاکان آمد. باحرص ظرف سالاد را برداشت
- چیزی توش نریزید؟!
- مطمئن باشید ترجیح میدم با دستای خودم شمارو خلاص کنم!
- خنده ام گرفته بود تمام طول شام حوریه حرص می خورد و هاکان سربه سرش می گذاشت. ساعت
- 11 مهسا بلند شد
- حوریه بریم؟
- یه لحظه صبر کن...جناب زند شما احيانا زیر شلواریتون رو که با خودتون آوردید؟! هاکان در حالی که شانه هایش از خنده میلرزید گفت
- نه متاسفانه شما ندارید یکی بهم قرض بدید؟ باور کنید مال خودم رو بیارم پشش میدم!
- حوریه رو به من گفت
- هیفا؟؟
- چیزی نیست حوریه میتونی بری بخوابی؟
- حوریه رو به هاکان گفت

- بفهمم دست از پا خطا کردی با من طرفی؟!
 همراه مهسا رفت هنوز روی لب های هاکان لبخند بود
 - دست از پا خطا کردن منظورش رابطه ی بین منو توئه؟
 گونه هایم سرخ شد وهمین باعث تشدید خنده ی هاکان شد
 - فکر کنم بری بهتره؟
 بدون اینکه به حرفم گوش کند مرا در اغوش کشید گرمای تنش را دوست داشتم. نوازش ها بوسه های نرم وخواستنی اش را حلقه بازوهایش را تنگ کرد...
 کنارم روی تخت دراز کشید پیشانی ام را عمیق و طولانی بوسید وانگشتانش را میان موهایم فرو کرد صورتش را داخل انحنای گردنم فرو کرد نفس عمیقی کشید
 - امروز خیلی خسته شدم.
 لاله گوشم را میان لب هایش نگه داشت با خنده زیر گوشم زمزمه کرد
 - تو چرا اصلا منونمیبوسی؟!
 گاز خفیفی از گردنم گرفت اسمش را صدا زدم خندید وبه خودش فشارم داد. سرم را روی بازوهایش گذاشتم. تنش بوی خوبی میداد کف دست هایم روی سینه اش بود نرم سینه اش را بوسیدم کنار گوشم گفتم
 - اروم باش به من اعتباری نیست....

 رخت خواب را مرتب می کردم صبح بوسه اش را روی گونه ام حس کرده بودم ولی خواب بودم. زودتر از من رفته بود. صدای زنگ خانه می آمد. از چشمی در امیر حافظ رادیدم ساعت 9 صبح اینجا چه کار داشت؟! برای راحتی او شالم را انداختم و در را باز کردم.... به داخل تعارفش کردم کمی لاغر به نظر میرسد اشفته بود نگذاشت برای پذیرایی تکان بخورم....
 - هیفا خانم من سعی کردم با حوریه حرف بزنم ولی اون اصلا نمی خواد من بهش نزدیک بشم وقتی اصرار کردم گریه کرد!
 کمی دست هایش را بهم فشار داد وگفت
 - من آماده شنیدن هر چیزی هستم. اون چیزی که حوریه خانم میگه اگه بشنوم از طبقه پایین هم بلند میشم چیه؟
 اشفته بود واین اشفتگی بخاطر فکرو خیال هایی بود که درمورد حوریه کرده بود
 - خواهش می کنم هیفا خانم بهم بگید؟ باور کنید از دیشب اصلا نخوابیدم.

یک نفس عمیق کشیدم - شما باید به قولی به من بدید؟
نگاهم کرد - وقتی همه چیز رو شنیدید اگه واقعا دیدید نمیتونید با این قضیه کنار بیایید بدون اینکه چیزی به حوریه بگید خواستگاریتون رو پس بگیرید.
کمی مکث کرد - قول میدم.....

در پاساژ را باز کردم سالن آرام بود به طرف اتاقم رفتم. قیافه ی امیر حافظ از جلوی چشمانم پاک نمیشد تمام چهراش سفید شده بود عضلات دست و بدنش کاملا منقبض شده بود موقع رفتن راه رفتنش بیشتر شبیه تلو تلو خوردن بود و من با خودم فکر کرده بودم "ب*ا*ک*ر*ه* بودن ما دختر ها برای مرد ها انقدر مهمه که ب*ا*ک*ر*ه* بودن روحمان نیست! چرا همیشه زن ف*ا*ح*ش*ه* * نامیده می شود؟ چرا کسی در مورد مرد ف*ا*ح*ش*ه* نمی گوید؟ چرا مردها ب*ا*ک*ر*ه* نیستند؟ مهم نیست به چه دلیل اگر زنی ب*ا*ک*ر*ه* نباشد ف*ا*ح*ش*ه* می*شود!" "خدایا کجا رفته ای بنده گانت دارند خدایی می کنند برگرد!"
"حوریه رنگ پریده در را باز کرد

- هیفا؟

- چی شده؟

- پارچه هایی که سفارش دادیم رو توقیف کردن والانم معلوم نیس کجان؟

- کی گفت؟

- همین الان از شرکت دنیز تماس گرفتن گفتن باید بیایی؟

پالتویم را از روی چوب لباسی برداشتم

- باشه میرم خونه پاسپورتم رو بردارم.

پالتویم را پوشیدم

-هیفا؟

نگاهش کردم - مواظب خودت باش؟

لبخند زدم. اولین بارم نبود مطمئنن آخرین بارم هم نخواهد بود. اگر جنس ها به هر دلیلی توقیف می

شد عملا ورشکست می شدیم. اگر زمین می خوردم باید دوباره از خیاطی شروع می کردم باغ را

برای پول پیش فروخته بودم.....

واقعا مسخره بود بخاطر اینکه جنس ها به اسم یک دختره 22 ساله بود مشکوک شده بودند "خدای

من اینجا کجا بود؟" یک هفته جلوی مرد های بی سروته مرز خم و راست شده بودم مصیبتم این بود

که با دیدنم بیشتر مشکوک می شدن. مگر چه اشکالی داشت یک دختره 22 ساله جنس وارد کند؟... خسته بودم... بریده بودم.. وقتی خیلی سخت می گرفتن دلم هاکان را می خواست دلم می خواست باشد تا تکیه بدهم به مردانگی اش. بلاخره بعد از این همه دوندگی ازاد شد. از دخترها خبر نداشتم مایلیم در این بیابان اتن نمی داد. کمی لاغر و رنگ پریده به نظر می رسیدم ساعت 5 عصر بود که به خانه رسیدم. دخترها نبودند. به رخت خوابم نگاه کردم و به سمت حمام رفتم. انقدر خسته بودم که فکر می کردم داخل وان خوابم خواهد گرفت با همان حوله به داخل رخت خواب خزیدم. تنم گرمی تخت را حس که کرد خوابم گرفت ...

احساس می کردم کسی گونه هایم را نوازش می کند... گاهی نرم و داغ می بوسید... گاهی موهایم را نوازش می کرد... و دوباره گونه هایم داغ می شد... خوابم می آمد... چشم هایم را باز کردم اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود. به طرف دستشویی رفتم صورتم را شستم از داخل کمد تاپ شلوار سفید رنگی بیرون کشیدم موهایم را شانه زدم دلم می خواست به هاکان زنگ بزنم و بگویم برگشتم.

از اتاق بیرون آمدم...

جاخوردم هاکان روی مبل درست روبروی اتاق من نشسته بود دست هایم را داخل موهایش فرو کرده بود صورتش را نمی دیدم ولی از هیجان دیدنش تمام بدنم نبض گرفت همانجا مثل یک مجستم ایستاده بودم سرش را بلند کرد و نگاهم درون نگاه مشکمی اش غرق شد. کمی اشفته به نظر می رسید چشم هایم هم سرخ. اخم عمیق روی پیشانی اش افکارم را بهم ریخت از جایش بلند شد. با لحن جدی و عصبی گفت

- بیا بشین؟؟

"چرا عصبانی بود دلم برایش تنگ شده بود"

- به مهسا خب.. با دادش تکان خفیفی خوردم

- گفتم بیا بشین؟؟

بی حرف به طرف مبل رفتم - چرا عصبانی هستی؟

- نباشم؟؟

نگاهش کردم واقعا عصبانی بود

- بی خبر اون هم تنها برای چند طاقه پارچه بلند شدی رفتی مرز؟؟!

چند قدم جلو آمد قفسه سینه اش نارام م بود. با صدای ملایمی گفتم

- من کارم اینه!

- کارت اینه که تنها بلند بشی بری مرز؟؟!

اصلا اونجا جای خواب هست برای یه دختره تنها؟؟...به خودم می گفتمی کل پارچه های ترکیه رو برات می اوردم حتی یک زنگ هم به من نزدی؟؟؟ چشم هایم را از شدت دادهایش بسته بودم - به من نگاه کن!!

نگاهش کردم درون مشکی چشمانش علاوه بر خشم و عصبانیت دلخوری هم بود دستش را زیر چانه ام گذاشت تک تک اجزای صورتم را نگاه کرد

- حتی ارزش یه زنگ زدن رو هم نداشتم! ببین چه به روز خودت اوردی رنگت پریده لاغر هم به نظر میرسی! پس من چکاره ام تو زندگیت؟ یک هفته اس ازت بی خبرم! تا اون مظفری احمق نگفت سالمی حتی نتونستم راحت بخوابم!

" اینقدر برایش مهم بودم ونمی دانستم؟ " صدایش ملایم ولی عصبی بود. انگشتش را روی گونه ام با حالت نوازش سرداد

- هیفا به علی اگه تکرار بشه سالنت رو جوری جمع می کنم که ابم واسه خوردن نداشته باشی! اونوقت مجبوری تمام زندگیت رو بیاری خونم!

لحنش ملایم تر شد - هیفا... نباید یک هفته ازم دور می شدی... تو حق نداری این همه مدت بدون من باشی!

لحنش زمزمه شد حرف هایش مرا به خلسه ای شیرین برده بود در نگاهش گم شده بودم کنار گوشم خم شد

- یک هفته رو بدون بغل کردنت صبح کردم... به من فکر نکردی؟

مکث کرد حرارت نفسهایش به لاله گوشم حس لذت بخشی را برایم داشت احساس کردم می خواهد جمله ای را بگوید خودش را بیشتر به سمت کشید

- دلم از خواستنت به فغان اومده... میدونم که نمیتونی... و نمیتونم هم... تک تک سلول های بدنم از این همه فاصله .. دستش را روی پهلویم به حرکت درآورد

-.. اجازه بده باهات باشم... به بودنت نیاز دارم هیفا... اروم کن.. بزار ..

دستم را روی سینه اش گذاشتم و ادامه حرفش رانزد ارام دستم را به حرکت در آوردم مگر همین را نمی خواستم... مرا به خودش فشرد... جایی که فرود امدم رخت خوابم بود... نرم رویم خیمه زد. مسخ چشمان مشکی اش گفتم

- فقط ازت یه محرمیت می خوام!.....

به بازوهای چنگ زدم... کف دست هایم را از بازوهایش جدا کرد و بوسید آرامش فوق العاده ای به تنم تزریق شد... کناره گوشم زمزمه کرد
- خوبی!؟

همانطور که نفس میزدم صورتم را داخل سینه اش پنهان کردم سرشانه ام را بوسید با نوازش هایش خوابیدم...

گرمی چیزی را روی صورتم حس کردم..... تکان خفیفی خوردم و چشم هایم را باز کردم نگاه مشکی ستاره داره هاکان بود بی اختیار با دیدنش لبخند زدم. با انگشت شصت روی گونه ام نوازش راه انداخت. چشم هایم خمار خواب بود لبخند محوی به لب داشت
- من میرم دوساعته دیگه به خانم میاد درو باز می کنی و هر کاری ازت خواست می کنی؟
- اووم.

- جاییت درد نمی کنه!؟

با یاد اوری دیشب خون به صورتم دوید. نرم گونه ام را بوسید
- جلسه دارم باید حتما برم. ملافه را روی سرشانه ام کشید. از روی ملافه قفسه ی سینه سمت چپم را به نیت قلبم بوسید... دلم لرزید
- هرکاری داشتی زنگ بزنی؟

از روی تخت بلند شد از جلوی چشمان خمار از خوابم ناپدید شد. خیلی خوابم می امد ...
دوش گرفته بودم و رو تختی را عوض می کردم "دیشب محرمیت را نه برای اینکه زنش باشم برای وجدان خودم می خواستم تمام سالهای زندگیم با این تصور که بدون کلام خدا پا به دنیا گذاشته ام گذرانده بودم" صدای زنگ خانه بود به کل دخترها را فراموش کرده بودم. در را باز کردم. خانوم بسیار شیک پوش میانسالی رو برویم بود قیافه اش برایم آشنا بود. چهره ی جدی داشت
- بفرمایید؟

- سلام وزیری هستم

"وزیری" خدای من این زن را می شناختم!. با تردید گفتم

- بفرمایید!؟

- از طرف دکتر زند اومدم مگه اطلاع ندارید؟

بدون اینکه کلامی به زبان بیاورم از جلوی در کنار رفتم وارد پذیرایی شد برایش قهوه اوردم و شماره هاکان را گرفتم

- جانم هیفا؟

- هاکان این خانم اینجا چیکار می کنه؟

- معلومه عزیزم برای ویزیت تو اومده!

- میدونی این زن کیه؟

- البته که میدونم! بخاطر همین فرستادمش

- هاکان لازم نبود من خوبم!

- باید مطمئن می شدم هر کاری خواست انجام بده....

شهلا وزیری متخصص زنان بود تمام تحصیلاتش را در بهترین دانشگاههای انگلیس گذرانده بود سمینارهای انجمنی اش از طرف کشورهای مختلف برای تحقیقاتش همیشه زبانزد بود. ان وقت این زن داخل خانه من بود تا یادم می امد لیلی خانم نتوانست بود یک بار از او وقتی برای خودش بگیرد به ندرت ایران می امد. خدا می دانست هاکان چقدر پول برای امدنش پرداخت کرده. دلم از توجه اش راضی بود ولی نه دیگر این خانم؟! ویزیتم کرد.... به هاکان زنگ زد!! از پنجره دیدمش که سواره بنزه سفیدش شد و رفت....

حس فوق العاده ای داشتم جای تک تک بوسه های هاکان را روی تنم حس می کردم. وارد پاساژ که شدم فردین را جلوی مهسا دیدم " این اینجا چه کار می کرد؟ " اشک های مهسا دوباره به راه بود! نزدیک رفتم

- مهسا؟

بادیدم میا اشک هایش لبخند زد و خودش را در اغوشم رها کرد. فردین هم نگاهم می کرد باخم نگاهش کردم. شانه های مهسا میلرزید " خدای من فقط یک هفته نبودم "

- تو اینجا چیکار می کنی؟

- منم می خوام همینو بدونم؟! صدای پوریا بود

- تو کاری که بهت مربوط همیشه دخالت نکن؟

" اگر چیزی نمی گفتم همینجا گلاویز می شدن "

- به من مربوط میشه وقتی اینجا کار نمی کنی حقم نداری بفرما بیرون؟

- بس کنید؟؟

ادامه دادم- فردین خان من قبلا هم بهت گفتم تا تکلیفت با با خانوادت روشن نشده اینجا نیایی؟

نگاه مظلومش باعث شد کمی نرمش نشان دهم. مهسا را از خودم جدا کردم- برو اب بزن

صورتت؟... بیا اتاقم فردین.....

- خب می شنوم؟
- با خانوادم حرف زدم اونا قبول نمی کنن.
- خب پس برای چی اومدی؟
- مهسا رو دوست دارم این دوست داشتن مال الان نیست از بچگی دوستش دارم. اون اتفاق هم برام اصلا مهم نیست!
- خب؟
- می خوام عقدش کنم خانوادم هم به مرور با این قضیه کنار میان... مهسا قبول نمی کنه.
- کلافه دستی به موهایش کشید. از شیشه اتاق نگاهی به پوریا انداختم
- میدونی پوریا هم میتونه بدون اینکه خم به ابروی مهسا بیاد باهاش ازدواج کنه و خوشبختش کنه؟! به وضوح سرخ شد و فکش منقبض! - غلط می کنه!
- تنها امتیازه تو اینکه مهسا دوست داره و به تو اعتماد و همین باعث میشه که نخواد تورو از خانوادت جدا کنه.
- ولی من تصمیمم رو گرفتم.
- با مهسا رابطه داشتی؟
- بابهت نگاهم کرد حتما انتظار نداشت اینقدر رک بپرسم
- نه اون هنوز از داشتن رابطه میترسه ولی من مشکلی با این قضیه ندارم!
- لبخند زدم - امشب ببرش بیرون و باهاش حرف بزنی؟ لبخندش پررنگ شد....
- حوریه یک دسته گل رز زرشکی جلویم گذاشت. بویش فوق العاده بود. سوالی نگاهش کردم. یک پاکت روبان دار مشکلی رویش بود
- مال توئه.
- رزها را بوییدم. پاکت را باز کردم " خانومم با کلیدی که توی پاکته بیا به این ادرس ... کلید مال خونه اس " ادرس شمال تهران بود...
- جلوی یک دره شیری رنگ ایستادم. ادرس همینجا بود. تمام مدتی که لباس سرخم را می پوشیدم و حوریه آماده ام می کرد اخم کرده بود. گل های پیچک مانده طرح داری جلوی خانه راتزیین کرده بود کلید انداختم در باز شد. فانوس های حیاط روشن بود. نه بزرگ بود نه کوچک ارامش عجیبی داشت . همه حیاط پر از بوته های گل بود به طرف خانه راه افتادم. کلید انداختم می توانم فقط بگویم با شگفتی نگاه می کردم دکراسیون ساده شیک و بی نظیری داشت. هنوز از نگاه کردن سیر

نشده بودم. در استانه ی دره یکی از اتاق ها قامت چارشانه و ژست مغرورانه ای رادیدم که لبخند روی لبش خواستنی ترین لبخند دنیا بود. قدم هایش را برای به اغوش کشیدنم برداشت . چند لحظه بعد میان سینه اش بودم و عطر پیراهنش را نفس می کشیدم. کناره لاله گوشم زمزمه کرد

- هیفای من چطوره؟!

پیرهنش را از پشت چنگ زدم خندید

- خب حرف بزن؟!... از اینجا خوشتر اومد؟

سرم را از روی سینه اش جدا کردم. گره دستهایش را پایین آورد و روی انحنای کمرم حلقه کرد

- فوق العاده اس!

نگاه مشکمی اش پر از ستاره بود! خم شد و گوشه لبم را بوسید. باز هم عطر نفس هایش بود.

- اینجا فقط مال من وتوئه دیگه حق نداری واسه اینجا اومدن هم بهونه بیاری.

شالم را از روی سرم برداشت. صدای زنگ مایلیم بود. از داخل کیفم بیرون کشیدم. اسم امیرحافظ

روی صفحه خودنمایی می کرد. یک قدم از هاکان فاصله گرفتم

- الو امیر حافظ؟

...

- نه من خونه نیستم

...

- امشب نمیتونم باشه فردا صحبت می کنیم

...

- فراموش نمی کنم حتما میام.

قطع کردم اخم کمرنگی روی صورت هاکان بود

- کی بود؟

- امیر حافظ!

- می دونم منظورم اینه که کیه؟

- همسایه طبقه ی اولمون!

چیزی نگفت ولی اخمش هم پاک نشد.

- بیا شام بخوریم تاسرد نشده؟

کناره میزه دونفره ای ایستادم صندلی را برایم عقب کشید نشستم. لب هایش را روی سر شانه ام

حس کردم. بوسید. دور زد و روبرویم نشست... تقریبا تمام طول شب فقط نگاهم می کرد.

دستم را گرفت و به طرف یکی از اتاق ها برد. روی تخت خواب سفید بزرگی نشستم محو فضای بی نظیرش بودم نه اینکه محوه چند تیکه اشیا باشم محوه آرامشی بودم که حاکم بود. کراواتش را شل کرد و کنارم نشست. دستش را دوره کمرم حلقه کرد و مرا به سمت خودش کشید مثل یک گربه به اغوشش خزیدم. دستش را دوره شکم نوازش گرانه حرکت داد. بازویش را زیر بغلم برد می خواست روی پایش بشینم نرم روی پایش نشستم. چشم های مشکی بی نظیرش می درخشید. با انگشتانم کراواتش را باز کردم. این نگاه بی نظیرش را دوست داشتم. خم شدم و لبم را گوشه لبش گذاشتم شنیدم که نفسش چپس شد. لبم را برداشتم چشمهایش بسته بود. دستم را دور گردنش حلقه کردم. نگاهش که به تب می نشست خواستنی می شد. نوک پای راستم که زمین بود را روی پارکت فشار دادم تا رویش خم شوم.

بایک حرکت برم گرداند...

چشمان مشکی اش مشکی تر از این نمی شد. لبش را روی پیشانی ام گذاشت عمیق و طولانی بوسید. نفسم را داخل گردنش پرتاب کردم. کنارم دراز کشید و تنم را میان سینه اش کشید. احساس بی نظیری داشتم. به بودن هایش به این اغوش و این آرامش استوار... حلقه ی بازوهایش را تنگتر کرد...

این روزها بیشتر از همیشه آرامم. نه جای خالی نوازش های مادرم را حس می کنم نه جای خالی پدری که قرار بود تکیه گاهم باشد... این روزها را بی نهایت دوست دارم. در این یک ماه ونیم خیلی چیزها برایم رنگ دیگری گرفته... نمی خواهم به آخرش فکر کنم.. فقط الان رامی خواهم... بوی عطر بی نظیره هاکان را... سینه های ستبرش را برای آرامش... و صدای بمش را برای دلگرمی...

-هیفا؟

سرم را بلند کردم این لحن صداکردنش اصلا خوب نبود! با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت

- پیوش بریم جایی؟

- چیزی شده؟

- اره!... توپیا؟

کیفم را برداشتم می دانستم تا انجا نباید سوالی بپرسم. مهسارا صدازدم

- مهسا حواست باشه برمی گردیم.

خودش پشت فرمان نشست. هوا داشت تاریک می شد. هرچه بیشتر می رفت بیشتر نگران می شدم. کمی دورتر از عمارت هاکان پارک کرد. چیزی نمی گفتم او هم چیزی نمی گفت. اصلا چه داشتم که بگویم؟! دقایقی بعد قامت هاکانم را دیدم و دختری که کنارش بود! بی نهایت لوند و زیبا. حوریه با بغض نگاهم کرد. باهم سواره بی ام دابلو هاکان شدند خنده های خواستنی دختر مثل یک نیروی گرمایشی عمل می کرد. تمام تنم داشت می سوخت. حوریه پشت سرشان راه افتاد.

- بهت گفتم با هرکی می خوای باش اما هاکان نه! گوش نکردی؟

بند کیفم را داخل دستم فشردم. حوریه داشت گریه می کرد!

- تاریخ مصرف تموم شده!

جلوی یک اپارتمان نگه داشت دختر کاملا خودش را به هاکان می چسباند. کلید انداخت وارد شدند "چه کسی باید گریه می کرد من یا حوریه؟" تمام عضلات بدنم منقبض شده بود. تمام مسیر خانه حوریه گریه کرد حتی صدایش به هق هق هم تبدیل شد. دلم می خواست میرفتم گوشه ای از خانه می نشستم و... می مردم! هرچقدر منتظر مانده بودیم بیرون نیامده بودند و من به این فکر کرده بودم که آیا آن دختر هم خانه ای داشت که "فقط مال خودش و هاکان بود؟!". هاکان گفته بود فردا برمی گردد. رفته بود "تورنتو" از من قول گرفته بود فردا شب در همان خانه "که فقط متعلق به من و خودش بود!" منتظرش بمانم. تمام شده بودم! چه انتظار دیگری داشتم؟ مگر غیر از این هم بود. یاد تمام بوسه های یک هفته پیش قبل از رفتنش افتادم. تا صبح نگذاشته بود بخوابم! تمام شب زمزمه های عاشقانه برایم نجوا کرده بود. منتویم را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم حتی چراغ را هم روشن نکردم. تمام شب حتی خودش هم نخوابیده بود. خواب که می رفتم بیدارم می کرد! سه بار رابطه داشتیم و در آخر اسمش را با اعتراض صدا کرده بودم چون دوباره هم می خواست! خندیده بود و بوسه ی عمیقی از پیشانی ام گرفته بود گفت "هیفا بی انصاف نباش یک هفته ازت دورم!" آیا این ها همه دروغ بودند؟ "هیچ تغییری در رفتارش ایجاد نشده بود علاقه اش هرروز شدید تر می شد" آیا من بد فهمیده بودم؟! "حوریه می گفت با آن دختر از تورنتو برگشته. نمی دانم از کجا ولی می دانست. تازه یک هفته بود که با امیرحافظ رفت و آمد می کرد. پدرو امیرحافظ درآمده بود تا راضی شد. برای راحتی امیر حافظ صیغه محرمیت و یک انگشتره نامزدی چیزی بود که در این یک ماه بدست آورده بودند.

- هیفا؟

صدای حوریه بود

- برو حوریه چراغم روشن نکن!

مثل بچه ها گفت

- می خواهی پیشت بخوابم؟

- برو حوریه می خوام تنها باشم...

ورفته بود...دیگر هیچ نداشتم باید چه می کردم؟! از اول هم نداشتم؟ انتظار عبثی بود که هاکان فقط

برای من باشد. شاید چون یک ماه ونیم تنها دوست دخترش بودم همچین فکری به سرم زده بود ...

دیگر نمی خواستم! باید برای احساساتم ارزش قائل می شدم حتی اگر می مردم!

حوریه صبح بادیدن چهره عادی ام تقریبا لال شده بود.

- هیفا یه اقایی به نام "فرخ زاده" اومده باتو کار داره؟

این اسم برایم بی نهایت آشنا بود.

- بفرستش تو؟

لحظاتی بعد قامت "اراد فرخ زاده" با همان نگاه خاصش روبرویم بود.

- از اون وقت تا حالا خیلی تغییر کردی زیباتر شدی؟!

- وپولدارتر!

خندید- من همیشه به تو ایمان داشتم!

- بشین؟ انتظاره دیدنت رو نداشتم.

- ولی من خیلی مشتاق دیدنت بودم... آخرین باری که دیدمت اصلا نمی خواستی منو ببینی!؟

- درمورد گذشته حرف میزنی!

پای راستش را روی پای چپش انداخت.

- یک هفته اس از نیویورک برگشتم سراغت رو از پورعرب بزرگ گرفتم گفت پیشرفت کردی!

- چی می خوری؟

- قهوه!

گوشی را برداشتم وبه سیما سفارش قهوه دادم.

- خب؟!

لبخند زد وهمان نگاه خاصش را به صورتم پاشید

- هدفم فقط دیدنت بود!

- ازدواج کردی؟

- هنوز فراموش نکردم!

صدای گوش‌های ام بود اسم‌هاکان رویش خاموش و روشن می‌شد. ساینت کردم و داخل کشو گذاشتمش

- جواب بده راحت باش؟

- بعد از این همه مدت اومدی دیدنم!

ابرویش را بالا انداخت - عوض شدی هیفا؟!

- تغییر لازمه ی این دنیای بی انصافه!

- تو فکر می‌کنی در حقت اجحاف شده؟

- دقیقا! اون روزها از من نقش یک قربانی رو می‌خواستن!

- نگو که بخاطر اون به من جواب منفی دادی؟

- من دلایل خودم رو داشتم!

- تو..

مکت کرد و خیره به چشم‌هایم نگاه کرد

-... چشم‌های بی نظیری داری تو تمام نیویورک نظیرش رو ندیدم!

از پشت میز بلند شدم

- تو عوض نمیشی؟

اوهم بلند شد مثل همیشه شیک بود

- میتونی تو خرید کمکم کنی؟

- حتما! از این طرف.

یک دست‌کت شلوار اسپرت سفید به سلیقه‌ی من برداشت و به اتاق پرو رفت

- هیفا؟

- بله؟

داخل رفتم پیراهن مشکی را پوشیده بود و کتش را به تن می‌کرد

- چگونه؟!؟

- هیفا؟ صدای مهسا بود.

داخل شد نگاهش کردم - هاکان بیرونه!

- بگو منتظر باش!

مهسا با تردید نگاهم کرد

- برو معطل چی هستی؟

- باشه!

- من میگم خوبه!

- خب پس درش هم نمیارم! خندیدم

جلورفتم و یقه ی کتتش را که کمی تا خورده بود را صاف کردم. نگاه خاصش روی صورتم بود. خواستم پس بکشم که پرده ی پرو کنار رفت. نگاه کردم. هاکان بود که موشکافانه من و اراد را نگاه می کرد. قلبم بادیدنش ضرب اهنگ نرمی گرفته بود. یک قدم از اراد که با تعجب از حضوره غیره منتظره ی هاکان به در نگاه می کرد فاصله گرفتم. خونسرد گفتم

- حالا خوب شد.

تمام رگ های پیشانی هاکان ورم کرده بود و من یادم آمد که دیشب فقط عضلاتم منقبض شده بودند. همراه اراد از کناره هاکان گذشتم. بازویم را انقدر میان انگشتانش فشار داد که پاهایم از حرکت ایستاد. با صورتی در هم رفته نگاهش کردم. اراد بیرون رفته بود. بازویم را کشید و داخل یکی از اتاق ها برد. دستم را کشیدم ایستاد.

- میدونی ساعت چنده!؟

خیلی خونسرد به ساعت نگاه کردم

- 10!

- قرار بود 9 اونجا باشی؟ نکنه این هم برادرته!؟

- خواستگاره سابقمه! این جواب سوال دومت اما جواب سوال اولت توهم قرار بود امشب 8 فرودگاه باشی ولی انگار زودتر امروز و دیروز رسیدی!

نگاه عصبی خشمگینش تمام صورتم را می کاوید. جلو آمد دستش را روی سینه ام گذاشت هلم داد به دیوار رسیدم. باخشم غرید

- منظورت چیه هیفا!؟

- تموم شد جناب زند گرچه خودت با اون دختری که همراهت از المان آوردی همه چی رو تموم کردی!؟

شانه هایم را به دیوار فشار داد کناره گوشم غرید

- لعنتی تمام ذکرو فکرة من اونجا توبودی این اراجیف چیه تحویل میدی!؟

- حتما دلت خیلی تنگ شده بود که یک روز بعد از رسیدنت اومدی دیدنم؟

سرش را عقب برد یک نفس عمیق کشیدم حالا بهتر شده بود نفس ها و عطره تنش داشت بیچاره ام می کرد.

- چه مرگت شده؟؟؟هان؟؟؟ من مجبور بودم.
دستم را روی سینه های داغش گذاشتم. "لعنتی" دلم بعد از یک هفته داشت بی تاب می کرد. هلش
دادم
- دست از سرم بردار هاکان تموم شد نمی خوام باهات باش..
یک طرف صورتت سوخت!...
بابهت نگاهش کردم رنگ نگاهش عوض شد قبل از انکه بتوانم پلک بزنم لب هایش روی لبم
نشست. دستش را روی شانۀ و گودی کمرم حلقه کرد خودش را به من چسباند. این بوسه داغ و
حریرانه را می شناختم بوسه ی دلتنگی اش بود! نفس هم اجازه نمی داد بگیرم. نمی دانم شاید 5
دقیقه طول کشید. تال لب هایم را رها کرد عطر نفس های داغش باز هم می سوزاند. نفس کم آورده
بود
- تو خیلی غلط میکنی نمیخواهی با من باشی؟؟
تمام تنم بخاطرۀ بوسه ی حریرانه اش تحلیل رفته بود.
نالیدم- ولم کن؟
مرا به سینه اش فشرد.
- حق نداری یک کلمه دیگه از حرفایی که زدی رو تکرار کنی؟!
به پهلویش مشت زدم- دست از سرم بردار??
حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد
- هیفا دلم برات تنگ شده بود!
انحنای گردنم را بوسید.
- این جمله رو از دیروز به چند نفر گفتی؟
مرا از خودش جدا کرد و من نگاهم به نگاه مشکمی بهت زده اش افتاد با ناباوری اسمم را به زبان آورد
- هیفا!!!
- برو با همون دختری که تمام دیشب رو باهاتش بودی؟ فکر میکنی احمقم؟؟
- هیفا؟ صدای اراد بود
-اومدم اراد!
خواستم از کنارش رد شوم که مچ دستم را گرفت پشتم را به دیواره اینه ای اتاق کوبید صدای تق
خبر از ترک خوردنش میداد. از خشم روی پیشانی اش عرق کرده بود
- نکنه تمام این بهانه ها واسه این پسرۀ اس؟ها؟؟؟

گره نشسته میان پیشانی اش وقفسه ی سینه اش که نامنظم بالا پایین می شد مرا می ترساند. "دلم تنگ شده بود خدایا خودت به دادم برس!" فقط نگاهش کردم. ساعدش را بالای سرم به دیوار تکیه داد و رویم خم شد. صدای خش دار وبمش ازخشم دورگه شده بود

-هیفا؟!... بازبون خوش با پای خودت میایی بیرون تو ماشین... یا اینکه جلوی تمام ادمای این سالن وصد البته... اون پسره احمق می کشمت وبه زور می برمت... اونوقت دوست دارم بدونم کی تو این کشوره خراب شده جرات داره بگه کجا می بریش... هوممم؟! سرش را عقب برد ونگاهم کرد "باید حرف می زدم اخرش که چه؟" نگاهش را از اجزای صورتم نمی گرفت

- برو میام!

نفسش را توی صورتم خالی کرد. باز هم بوی عطر وان داغی بی نظیر. خم شد تا گونه ام را ببوسد با اخم پشش زدم واز اتاق بیرون امدم. درست به طرف دستشویی رفتم. یک مشت اب خنک به صورتم زدم. سمت راست صورتم قرمز شده بود. بیرون رفتم هاکان نبود. حوریه با اخم جایی بیرون را نگاه می کرد. اراد به طرفم امد

- کجا رفتی؟

- با مشتری حرف میزدم!

- رک میگم دوست دارم بازم بینمت!

کمی اعصابم بخاطره حضوره هاکان متشنج شده بود.

- باشه سره یه فرصت مناسب!

- واون فرصت مناسب میتونه فردا شب توی یه رستوران باشه؟!!

لبخند کم رمقی زدم.

- بزار زمانش رو من تعیین کنم اینطوری وقتم رو تنظیم می کنم!

دوباره همان نگاه خاص... ..

رفت.

-این اینجا دنبال چی می گرده؟!!

- حوریه خواهش می کنم اعصابم بهم ریخته؟

می دانست این لحن من یعنی نباید حرفی زده شود... کیف ومبایلم را برداشتم. دره ماشین را باز کردم ونشستم. دوهفته پیش سویچ یک ساناتای مشکی را به عنوان هدیه برایم داده بود ولی من در زندگی ام قوانین خودم را داشتم. همین که احساسم وابسته اش شده بود کافی بود دیگر پولش زیادی بود. وقتی به شدت رد کرده بودم. فردای همان روز ان را داخل پارکینگ خانه دیده

بودم. همانجا بی استفاده مانده بود تا بقول حوریه تاریخ مصرفم تمام شود. در تمام طول زندگیم یک بار عاشق شده بودم و دلم نمی خواست این فرصت را از دست بدهم شاید احمقانه به نظر می رسید. در تمام طول مسیر یک کلمه هم حرف نزد فقط می دانستم عصبانی است. این را از سبقت گرفتن های نابجا و اخم های در همش می فهمیدم. جلوی خانه ای که " فقط مال من و خودش بود " ایستاد ماشین را داخل پارکینگ برد دره طرف مرا باز کرد " راستش دروغ چرا می ترسیدم! هاکان با کسی شوخی نداشت واز کسی هم نمی ترسید " بازویم را گرفت و یک جورهایی به دنبال خودش کشید. دستانش داغ تر از همیشه بود و این بی ربط به عصبانیتش نبود. وسط حال رهایم کرد. به طرف یخچال رفت یک لیوان آب سرد برداشت و سر کشید. " قرار بود امشب برایش زرشک پلو درست کنم " خیلی جدی به چشمانم نگاه کرد

- قضیه این پسره چیه؟؟

گره پیشانی اش قصد باز شدن نداشت.

- برای چی منو آوردی اینجا؟!

نزدیک امد پوزخندزد

- معلومه عزیزم اینجا خونتته! توهم قرار بود امشب اینجا باشی؟! ... طفره نرو سوالم رو جواب بده

اراد کیه؟؟

چند قدم باقی مانده را طی کرد و سینه به سینه ام ایستاد. نفس هایش روی پیشانی ام می خورد. به یقه

اش نگاه کردم. دستش را زیر چانه ام گذاشت

- نگاهتم ازم نمی گرفتی بازم بخاطره اون پسره اس؟! ...

- باتوام جوابم رو بده؟؟؟؟

انقدر بد دادزد که تمام تنم تکان خورد چشم هایم را بستم. صدای اه ماندی باعث شد چشم هایم را

باز کنم. نگاهم به دست هایش کشیده شد. لیوان داخل دستش شکسته بود. بی اختیار اسمش را

صدازدم

- هاکان!!!

تکیه های شکسته را رها کرد. خواستم دستش را بگیرم ولی دستش را عقب کشید. خون سرخی روی

کاشی رد انداخت. دوباره دستم را برای گرفتن دست هایش جلو بردم باز هم عقب کشید و مشت

کرد مستاصل نگاهش کردم. بی توجه به من به طرف آشپزخانه رفت. داخل معده ام به خاطره خونی

که از او میرفت ضعف رفت. دنبالش رفتم دستش را زیر شیره آب گرفت. تمام سینک قرمز

شد. بازویش را گرفتم با ضرب بازویش را از دستم کشید پشتش به من بود. "خدا کند فقط قهر کرده باشد!" دوباره دستش خونی شد یکی از کابینت ها را باز کرد وجعبه ای را روی میز گذاشت و خودش روی صندلی نشست. قطرات خون روی سرامیک می چکید.

- هاکان باید بخیه بشه؟

اصلا به حرفم اهمیت نداد پارچه ی سفید رنگی را بیرون کشید و ناشیانه روی دستش فشار داد تمام باند خونی شد. دیگر داشتم از این معده درد ضعف می کردم! بی اختیار کنارش زانو زدم و دستش را گرفتم خواست دستش را پس بکشد محکم تر گرفتم و به طرف خودم کشیدم. هنوز از خشم نفس نفس میزد. بریدگی ۷مانندی کف دستش بود جعبه را کناره زانویم گذاشتم میج دستش را گرفتم اگر به حرفم گوش می داد باید بخیه می شد نگاهش نمی کردم می ترسیدم دستش را از دستم بیرون بکشد! بتادین ریختم. کف دستش جمع شد می دانستم بخاطر سوزش ایجاد شده است. برای جلو گیری از خون ریزی کف دستم را برای چند دقیقه روی زخم فشار دادم پد تمیزی روی دستش گذاشتم و رویش را باند پیچی کردم. نفس هایش ریتم ملایمتری گرفته بود. تمام مدت به دلتنگی ام فکر می کردم. نمی توانستم تحمل کنم جز من با کس دیگری هم باشد. حتی اگر تعهدی به همدیگر نداشته باشیم. تازه جرات کردم تا نگاهش کنم. وقتی چشم های مشکی اش اینطور نگاهم می کرد دلم می خواست هزار بار برای گناه نکرده ام برایش بمیرم.. هنوز دست باند پیچی اش داخل دستم بود. نگاهش دلخور بود. دستش را رها کردم. کمرم را گرفت و به طرف خودش کشید. بی اراده روی پایش نشستم. شانه ام را به سینه اش تکیه دادم. مثل همیشه گرم بود و آرامش بخش. چشمانش را بست یک نفس عمیق کشید. امن ترین جای دنیا برای من بود نمی خواستم ذره ای از ان را باکسی شریک شوم. با صدای بم ولی آرامی گفت

- اون پسر کی بود؟!

ومن یک کلمه جواب دادم.

- هیچکی!

نفسش را فوت کرد. کمی بیشتر به خودش فشارم داد.

- تو می خواهی منو اذار بدی؟!

- نه!

- میدونی چقدر روت حساسم و داری عذابم میدی... میدونی با همه برام فرق داری بازم دست

میزاری روی نقطه ضعفم؟

لبش جایی نزدیکی شقیقه ام نشست. ماند و بعد دوباره همانجا سرد شد لبش را برداشته بود!

- اون دختر کی بود؟
- هیچکی!
- دیشب با تو توی اون خونه چیکار می کرد؟
- با دست سالمش شال را از سرم کشید
- مادرش هم بود. هیچ کاری میتونم فردا ببرمت بینیش! پدرش مدیره هتلیه که اونجا دارم
- باهاش بودی؟!
- من باید احمق باشم که بخاطر اون یا هر کس دیگه ای تورو از دست بدم. گیره موهایم را باز کرد.
- تاکی؟!
- دستش را سمت دکمه های مانتویم برد
- برای تو زمان وجود نداره هیفا!
- من می ترسم!
- مانتویم را از تنم خارج کرد
- کسی که باید بترسه منم نه تو؟
- دیشب دیدمتون و اصلا نخواییدم!
- چه کاری باید انجام بدم تا توباور کنی داشتن تو برای تمام عمرم کافیه?...
- هیفا... برای یه لحظه باتوبودن دارم جون میدم اونوقت تو از بودن با یه دختره دیگه حرف میزنی؟!
-
- چانه ام را بوسید و گازه ملایمی گرفت
- یک هفته کنارم نبودی... میدونی که فقط تو میتونی ارومم کنی?...
- "چشمانش پر از ستاره بود"
- دست باند پیچی اش را از روی شکمم برداشت و روی بازویم نوازش راه انداخت. پشتم به او بود. یک لحظه هم دست از نوازش بر نمی داشت. چطور می توانستم بگویم "دیگر نمی خواهم با تو باشم؟" مچ دست باند پیچی اش را نوازش کردم.
- بریم دستت رو بخیه بزنی؟
- نه!
- زخمش عمیق بود خوب نمیشه؟
- نه!

به هیچ صراطی مستقیم نمی شد. در اغوشش چرخیدم و روبرویش قرار گرفتم. انگشت های دستم بی اختیار روی سینه ی اش حرکت کرد. به چشمان خماره مشکی اش نگاه کردم مثل همیشه صورتم را می کاوید

- زنگ بزن دکترا بیاد؟! -

- به یه شرط!

فهمیدم شرطش چیست. معترضانه اسمش را صدا زدم

- ها کان؟؟؟ خندید.

صورتش را داخل گودی گردنم فرو کرد. حرارت نفسش باعث شد شانه ام را به بالا متمایل کنم. -

هیفا خانومم خواستنی هستی ... گونه ام را گاز گرفت

خندیدم

بایک حرکت رویم خیمه زد..

ل*ب*ش را روی گونه ام به مدت 5 ثانیه نگه داشت و سرش را بلند کرد.

- بهت رحم می کنم تا سفارش شام رویارن "صدیقی" دست منو بخیه میکنه... هوممم؟! -

لبخند زدم دوباره روی صورتم خم شد. صورتش را داخل گردنم فرو کرد یک نفس عمیق کشید. با

صدای بمش گفت

- بود تنت رو خیلی دوست دارم!

داخل اشپزخانه میز شام را می چیدم. دکترا 5 ساله که صدیقی نام داشت دستش را بخیه می

زد. بخاطر لباسم اجازه خروج از اشپزخانه را نداشتم. بعد از بدرقه کردن دکترا دست به سینه جلوی

اشپزخانه ایستاد. نگاهش شیطنت داشت. به میز نگاه کرد

- همیشه اول ... نهچ! یادم نبود ضعف می کنی!

پشت میز نشست. دلم برایش ضعف می رفت.

- بیا اینجا؟! -

به پایش اشاره کرد جلوتر رفتم و نشستم. دستش را دور کمرم حلقه کرد. جعبه ی مشکی را روی

میز گذاشت

- بازش کن برای توئه؟ -

صورتش رابه سینه ام تکیه داد. خم شدم وجعبه را برداشتم... داشت بازویم را گاز می گرفت با اعتراض نامش را صدازدم همینطور که می خندیدم دره جعبه را باز کردم. خنده روی لبم ماسید. بابته نگاهش کردم ولی او حواسش به شانه ام بود.

- هاکان این چیه؟

- یه هدیه!

- من نمیتونم اینو قبول کنم!

بی توجه به من گردنبند را درآورد و سمت گردنم گرفت. کمی پس کشیدم. اخم کرد و کمرم رابه طرف خودش کشید

- اذیت نکن دستم درد می کنه؟

- چرا همچین چیزه گرونی رو برام می گیری؟!

- بیا جلو هیفا نمی خوام چیزی بشنوم؟

اخمش باعث شد به طرفش خم شوم. اهسته گفتم

- ما هیچ نسبتی با هم نداریم برای چی..

به میان حرفم امد.

- منظورت از نسبت..

به چشمانم نگاه کرد -.. عمیق تر از این چیزی که الان هست مگه وجود داره؟

- نه!

جایی نزدیکی گردنبند را بوسید.

- اجازه میدی شام بخوریم؟...

داشتم ظرف می شستم حضورش را حس کردم

- بیا دیگه؟!

- صبر کن این دیگه اخریه؟

- الان نیم ساعته همینو می گی فردا می گم یکی از خدمتکارای خونه بیاد.

گره پیش بندم را باز کرد. از پشت خودش را بهم چسباند کنار گوشم گفت

- دستکش رو در بیار؟!

لحنش باعث شد بخندم. دستکش را در آوردم. با انگشتان دست سالمش موهایم را روی شانه ی

دیگرم ریخت. دستهایم را خشک کردم. ل*ب*ش را گذاشت جای ل*ب*هایم می سوخت...

- می خوام همیشه داشته باشمت هیفا؟!

بی انتها این لحن خش دارش را دوست داشتم

- بگو که ازم دور نمیشی؟!

چیزی نگفتم دلم نجوهای عاشقانه اش را بیشتر می خواست. دستش را روی پهلویم نوازش گرانه

به حرکت درآورد حس خوبی داشتم. خوب نه فوق العاده! دستش را زیر زانویم برد...

کنارم روی تخت نشسته بود نگاه مشکمی اش پراز ستاره بود. کف دستش را روی گونه ام کشید بی

اختیار چشم هایم را بستم به محض حس کردن تنش نفس کشیدم تنش داغ بود کنارم گوشم

زمزمه کرد...

- قرص نخور!

بی هوا چشم هایم را باز کردم. نگاهم سوالی بود

- من نمیتونم بچه ای داشته باشم پس بی خود اون قرص ها رو نخور!

" دیده بود قرص LD می خورم " چشم هایش را بست سرش را داخل انحنای گلویم فرو کرد

- من عقیمم!

تکانی خوردم " او عقیم بود؟! "

تمام دیشب را نخوابیده بودیم زمزمه های عاشقانه برایم نجوا کرده بود. وقتی می امدم هنوز خواب

بود. قرارداد های این ماه و سفارش ها را نگاه می کردم. .. می ترسیدم به اغوشش و بودنش عادت

کرده بودم...

- هیفا؟

نگاهش کردم متوجه حضورش نشده بودم. موشکافانه جلو آمد اخم داشت

- دیشب چرا نیومدی خونه؟!

خنده ام گرفته بود. چانه ام را گرفت و به لب هایم خیره شد. نگاهش را به چشم هایم دوخت.

حوریه - چرا هیفا؟!

- یک بار تو تمام عمرم عاشق شدم حتی اگه عمرش کوتاه باشه نمی خوام این فرصت رو از خودم

بگیرم!

- هاکان تو رو می شکنه اون برای تویی که کسی رو نداری خیلی زیاده؟!

- نمی خوام بهش فکر کنم!

با لبخند کم جانی گفت

- ل*ب*ت چی شده؟

خندیدم

- بهش بگو نمی خواد همه قدرتت رو نشون بدی!

لبه شالم را کنار زد! سرش را به علامت تاسف تکان داد

- این ادم رحم نداره!

- امیر حافظ خوبه؟

- امیر حافظ زیادی خوبه... داره تحمل می کنه... شاید من لیاقتش رو اصلا ندارم.

- چرا؟!!

نمیتونم هیفا... احساس می کنم دارم زجرش میدم... دیشب اومده بود پیشم. نگاهش خیس شد

- گفت می خوام بمونم منم قبول کردم... خوب.. اولش خوب بود. اشک هایش شدت گرفت

- میترسم هیفا اگه نتونم و ترکم کنه چی؟!!

- پیش روان شناس رفتی؟

- نه!

- از فردا برو

- فایده ای داره؟

- اگه نداشت این همه ادم نمیرفتن.

- باشه .

امروز اصلا زنگ نزده بود شماره اش را گرفتم خاموش بود.

ساعت 8 شب بود با صدای زنگ دربه طرف در رفتم باز کردم. کیان بود. مثل همیشه مغرور

و خواستنی بود از هامبورگ برگشته بود. بدون اینکه حرفی بزنم بغلش کردم دستش را دورم حلقه

کرد.

- تو که اینقدر احساساتی نبودی؟!!

- چرا نگفتی میری هامبورگ؟

از او جدا شدم پیشانی ام را بوسید

- نمی خوای تعارفم کنی پیام تو؟!!

لبخند زد - بیاتو؟

مثل همیشه نبود احساس می کردم کمی اشفته و نگران است. روبرویش روی مبل نشستم خسته به نظر می رسید. قهوه را برداشت

- رفته بودی مرز؟

"از کجا میدانست؟"

- اره باید می رفتم.

- چرا بهم خبر ندادی؟

- توهامبورگ بودی؟

- به وکیل می سپردم!

"مهم بودم ونمی دانستم؟" کیان همیشه هوایم را داشت

- علیرضا بر نگشته؟

- نه! از این به بعد هرکاری خواستی بکنی بهم بگو؟

برعکس همیشه که اعتراض می کردم چیزی نگفتم.. لبخند کم رمقی زد. دست هایش را داخل

موهایش فرو برد

- هیفا؟

نگاهش کردم

- نمی خوام طوریت بشه!

سکوت کرد نگاهش اخم ظریفی داشت. احساس کردم عضلات صورتش منقبض شد. - رابطه تو

وهاکان چطوریه؟!

جا خوردم از کجا می دانست

...

- منظورم اینه که چرا همیشه ماشینش جلوی خونته؟!

سکوت کردم فقط نگاهش می کردم. به مبل تکیه داد و با لحن کلافه ای گفت

- چرا هاکان؟؟... هیفا همیشه فکر می کردم تو تنها کسی هستی که واقعا نه عاشق میشی و نه ازدواج

می کنی... اون حرفایی رو که به بابا زدی رو هیچوقت نه من و نه بابا باور نکردیم.

به صورتم خیره شد

- این همه ادم چرا هاکان؟!

فقط نگاهش می کردم چیزی نداشتم بگویم

- میدونی هاکان کیه؟ از حساب بانکیش خبر داری؟ از هتل های چند ستاره توریستیش تو کشورهای خارجی چی؟ میدونی چند بار میتونه مارو با پولش بخره؟ میدونی حتی اگه ادم بکشه کسی نمیتونه ثابت کنه؟! ... قسم می خورم هیچی نمیدونی!... هیفا می خوام زندگی ارومی داشته باشی... نمیدونم چی بینتونه به تو ایمان دارم میدونم چطور دختری هستی ولی هاکان برات خیلی زیاده خورد میشی! همیشه مثل یه برادر پشتت هستم ولی نمی خوام شاهد خورد شدنت باشم... تا دیر نشده ولش کن...

رهایش می کردم؟؟! هاکان را رها بکنم؟ دیگر چه از من باقی می ماند!.. منظورم از دیر شدن چه بود؟ حالا هم دیر شده بود! نبود!

از پنجره بیرون را نگاه می کردم. گوشی را میان انگشتانم فشار دادم این دفعه 7 بود ولی باز هم خاموش بود. ماشینش نبود... ساعت را نگاه کردم روی 30 : 1 بود. شام را با مهسا و فردین خورده بودم. نگاهها و حرف های فردین به مهسا خیالم را از بابت خواهرم راحت می کرد.

بلا تکلیف بودم هم داشتمش هم نداشتمش... زیر پتو خزیدم. بالشتی را که همیشه اوزیر سرش می گذاشت را در اغوشم گرفتم. چشم هایم را بستم "چرا نبود؟" ...

میان یک چیز سفت و پر حرارت کشیده شدم بویش بی نظیر بود. میان خواب و بیداری بودم. سرم را روی بازویش جابجا کرد. غیر ارادی به طرف سینه اش خزیدم. مرا به خودش چسباند. بازوهایش دوره شان ام تنگ تر شد. داخل موهایم نفس کشید. دستم را از زیر بغلش عبور دادم و روی شان اش نشاندم.

- هیفا؟!

صدایش میلرزید. کف دست هایم را تکیه گاه سینه اش قرار دادم و از او فاصله گرفتم نگذاشت و دوباره به سینه اش فشارم داد. لبم را روی سینه اش گذاشتم نرم ب*وسیدم... زیر گردنش را... دست هایش شل تر شد... گوشه ی ل*بش را... دستانش که از ادم کرد به مشکی چشمانش خیره شدم. کمرم را گرفت و به طرف خودش کشید

- چی شده؟

- اروم می کنی؟!

به پهلویم فشار آورد کنارش دراز کشیدم. سرم را روی بازویش گذاشتم. دستم را داخل موهای مشکی اش فرو کردم چشمهایش را بست و صورتش را داخل سینه ام پنهان کرد. همانطور که نوازشش می کردم گفتم

- چرا دیر اومدی؟

- با کیان قرار داشتم!

- بخاطره اون بهم ریختی؟

سرش را از روی سینه ام بلند کرد. موهای روی گردنم را کنار زد

- مهم نیست!... روی صورتت خم شد...

دلم از تماشایش سیر نمی شد. هنوز خواب بودطوری میان بازوهایش گرفتار شده بودم که اگر می

خواستم هم نمی توانستم بلند شوم. به صورت مقتدر در خوابش خیره شدم. انگشت شصتم را روی

مژه های مشکی اش کشیدم. دست از ادم را روی بازوهای محکمش کشیدم لبخند محوی زد

- تو چرا اصلا به من نمیگی دوست دارم؟!

" واقعا دیگر باید چه کار می کردم تا متوجه می شد دوستش دارم؟ " چشم هایش هنوز بسته

بود. موهایم را بوید و بوسید

- دیشب اذیتت کردم؟

به چشمان مشکی اش خیره شدم

- نه! اصلا.

خندید و با یک حرکت مرا روی خودش کشید. چشم هایش را از ملافه ی کنار رفته گرفت و به

چشمانم دوخت. دستش نوازش گرانه روی کمرم به حرکت دار آمد

- دیشب فکر کردم اذیت شدی!

- نه!

- معذرت می خوام فقط می خواستم کمی .. حرفش را نیمه تمام رها کرد دستش را پشت گردنم

گذاشت و به سینه اش فشارم داد. سینه اش را ب*و*س*یدم می دانستم این کارم را خیلی دوست

دارد

- موافقی دو نفری بریم شمال؟

صورتتم را از روی سینه اش برداشتم. این اولین بار بود که می خواست باهم تنهایی مسافرت

باشیم. " خداراشکر که شاهزاده ی ترک از جزایرهاوایی حرف نزد " لبخند زدم لبش را روی پیشانی

ام گذاشت به تمام تنم تزریق شد با او که بودم تمام وجودم می خواست که احساسش کند.

- دیشب کیان اینجا بود.

اخم هایش در هم رفت.

- خب؟

- میدونه باهمیم...ازم خواست..

- که از من فاصله بگیری؟؟

احساس کردم عضلات سینه اش منقبض شد. دستهایش آرام پهلویم رابه نوازش گرفت میدیدم که سعی دارد خونسرد باشد

- تو چی گفتی؟!

بایک حرکت جایمان را عوض کرد. کمی زیر سنگینی تنش جابجا شدم تا به لب هایش برسم بدون اینکه کلامی به زبان بیاورم...ل*ب*ش را جدا کرد. نفس های عمیق می کشید...

- هیفا؟!

چشم هایش را بست به سختی بلند شد کنارم به پشت دراز کشید و دستهایش را روی صورتش کشید. نفسش را فوت کرد

- بلند شو؟!

متعجب نامش را صدا زدم

- هاکان!!

با صدای خش داری گفت

-معذرت می خوام

بدون اینکه نگاهم کند از تخت پایین آمد و به طرف حمام رفت. " نمی دانستم چش شده است؟" دوش گرفتم از حمام داخل حال استفاده کردم هنوز بیرون نیامده بود میز صبحانه را چیدم. برای پوشیدن لباس به اتاق رفتم لباس پوشیده بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد. با صدای در برگشت لبخند زد موهایش خیس بود. لبه تخت نشست

- بیا اینجا؟!

روی پایش نشستم کمرم را گرفت و موهای خیس پیچ خورده ام را پشت گوشم برد. دستش سرد بود.

- چرا دستت سرده؟

- دوش آب سرد گرفتم!

- چرا؟!

با پشت دستش گونه ام را نوازش کرد

-من اذیتت میکنم؟!

- چی داری میگی؟!

- من نمی خوام اسیبی بهت برسه...

"کیان چیزی گفته بود مطمئن بودم"

ل*ب*ش را برای 6 ثانیه روی گونه ام گذاشت و برداشت. - حالا بلند شو تا دوباره شروع نکردم!

- کیان چیزی گفته؟

کلافه نگاهم کرد

- اگه به کیان باشه باید کلا برگردم ترکیه!

دستم را داخل موهای مشکی خیسش فرو کردم. چشم هایش را بست خواستم خم شوم... با صدای

تحلیل رفته ای گفت

- بلند شو هیفا... تو خودت متوجه نیستی وقتی کنار می چه بلایی سرم..

صدایش را را باخم شدنم خفه کردم ...

فاکتور ها را جابجا کردم فروش این ماه نسبت به ماه قبل افت داشت جنس های خاصی هم به

فروش می رسید یک دسته گل رز سفید روی فاکتورها نشست. سرم را بلند کردم مهسا بود

- مال توئه!

گل ها را برداشتم و بوییدم بود خوبی داشت. کارت قرمز رنگ همراهش را باز کردم برخلاف آنچه

فکر می کردم از طرف اراد بود. " شب توی رستوران ... منتظرتم ساعت 9 " مرا به شام دعوت کرده

بود فردا قرار بود با هاکان به شمال برویم.

- از طرف هاکانه؟

-نه!

- امشب یه کم زودتر میرم میتونی بمونی؟

-اره.

فقط اگه هاکان سراغت رو گرفت چی بگم؟

- بگو اطلاع ندارم!

شال کیف و کفش نباتی را با مانتوی جیگری ست و ارایش ملایمی کرده بودم. وارد رستوران شدم به

محض ورودم دیدمش. عاداتش را می دانستم دنج ترین قسمت سالن را انتخاب می کرد. بادیدم

لبخند زد. به طرفش رفتم بلند شد

- اعتراف می کنم زیبا تر از اون سالهایی.. والبته خوش اخلاق تر!

- این حرفها رو برای جلب رضایت من میزنی؟

- خندید- هنوز هم بعضی رفتارها رو داری!
- مادرت قصد برگشتن نداره!؟
- همه خانواده وزندگیش اونجاست برنمی گرده!
- نفسم را فوت کردم وبه صندلی تکیه دادم. اراد شاید در ان سالها بهترین دوستم به حساب می امد.
- اتفاقات زیادی افتاد که باعث شد دیدم به همه چیز عوض شود. خیلی غیره منتظره پرسید
- اون پسره که اون روز توی فروشگاه دیدم هاکان زند بود!؟
- کمی جا خوردم. ارنجش را به میز تکیه داد و به طرفم خم شد
- همون اول شناختمش ادم بانفود ومغروریه نمی خواستم متوجه بشه می شناسمش.
- با همان نگاه خاصش ادامه داد
- من هم از دیدنش اونجا جا خوردم اون فوق العاده باهوشه. همیشه دنبال بهترین هاست. دوروبرش پر از ادم هایه که می خوان بهش نزدیک بشن... دختر های خانواده های پولدار وخانواده هایی که
- ارزو دارن هاکان دامادشون بشه!
- "چرا این حرفها را میزد؟"
- باهیچ کدوم از دوست دختراش بیشتر از 26 روز نبوده!
- ..ادامه ی حرفش شوکه ام کرد
- اون قرار نیست ازدواج کنه... قرار نیست فرزند ی وارث اون ثروت بزرگ بشه عقیمه... فکر می کنی چرا ایرج با ازدواج رامین وفرانک موافقت کرد یا ازدواج پرستو؟ ثروت بزرگ زند ها در صورت نداشتن وارث به اون ها میرسه!
- این حرف ها رو برای چی به من می گی؟
- چون تو فکر می کنی من احمقم در صورتی که این خودتی که احمق فرض شدی!؟
- صدایش کمی خشم وحرص داشت اما تن صدایش بالا نرفت اراد را خوب می شناختم
- برای چی باهاش ادامه میدی!؟
- ...
- نفسش را فوت کرد وخیلی خونسرد گفت
- تمومش کن تا همین جا هم کافیه... تا هر جا که باهاش ادامه بدی یه روز تموم میشه بجای اینکه
- اون تمومش کنه تو تمومش کن... با من بیا!
- ...
- من برای بردن تو اومدم هیفا!

دستم را گرفت پشت دست هایم را نرم نوازش کرد مثل همان روزها بود تنها کسی که حرفهایش
برایم بود بی اعتمادی نمی داد

- اینجا کسی رو نداری میریم نیویورک؟

" نیویورک! مادرم هم انجا بود مادری که همیشه حسرت داشتنش را داشتم مادرم با پدرش ازدواج
کرده بود..."

حرف هایش به کلی مرا به هم ریخته بود نمی دانست نامادری اش مادر من است و مرتب از اینکه
دوست دارد عروسش شوم حرف می زد از او می گفت... مادر داشتم... برادر داشتم و خواهر
داشتم... پس چرا هنوز احساس خلا می کردم؟ کلید انداختم ولی در باز بود ساعت 30 : 12 شب
بود با قدم هایی نامطمئن داخل شدم و در را پشت سرم بستم اولین چیزی که به مشام رسید بود
خاصی بود که فقط در مهمانی ها حسش کرده بودم چند قدم جلوتر رفتم جسم سیاهی در تاریک
روشن حال روی مبل نشسته بود وان بود خاص مربوط به ویسکیه نیمه خالی روی میز جلوی هاگان
بود جلوتر رفتم صورتش را میان دستانش پنهان کرده بود ارنجش را به زانوهایش تکیه داده بود.
می خواستم کنارش بنشینم که با حرفش خشک شدم

- کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟؟

این تن صدایش را خوب می شناختم فقط خش صدایش که نمی دانم مربوط به چه بود اذیتم می
کرد مثل اینکه من خطایی نابخشودنی مرتکب شده باشم که او توقع ان را نداشت. سرش را بالا
گرفت و نگاهم کرد. چشم هایش کمی قرمز بود و یقه پیرهنش تا وسط باز. " گرمش شده بود!" به
بطری ویسکی روی میز نگاه کردم. بلند شد. هنوز نگاهم به مارک ویسکی بود

- به من نگاه کن وقتی باهات حرف میزنم؟؟؟

دادش باعث شد تکان بخورم.

نگاهش کردم مشکی چشمانش ستاره نداشت کدرتر از همیشه بود. دست هایش را به کمر زد

و چشم هایش را ریز

- تا الان کدوم گوری بودی؟؟

...

در سکوت فقط نگاهش می کردم از عصبانیت قفسه ی سینه اش عمیق جابجا می شد عضلات فکش
منقبض شده بود و این ها به خوردن ویسکی هم نامربوط نبود باید چه می کردم؟ دهان باز کردم تا
حرف بزدم ولی قبل از اینکه کلامی به زبان بیاورم بازوهایم را میان انگشتانش مشت کردم. دردم

گرفت. از عطر نفس هایش خبری نبود باهمان بود خاص مهمانی ها قاطی شده بود من عطر نفس هایش را می خواستم!

- چرا باید با اون مرتیکه تا این موقع شب بیرون باشی؟؟

"مرتیکه؟ اراد را می گفت؟" این عصبانیت بی ربط به حرف های کیان هم نبود والبته گل امروز

ودعوت شام که می دانستم از ان بی خبر نیست

- الان عصبانی هستی بعدا حرف می زنیم؟

- تو خیلی غلط می کنی که بعدا حرف میزنی؟؟؟

دوباره با صدای دادش چشم هایم را بستم

- می گم با اون مرتیکه چه کاره مهمی داشتی تا این موقع شب؟ مگه تو الان با من نیستی؟ چه دلیلی

داره باهاش تا این موقع شب بیرون باشی؟؟؟

برای هیچ داشت مرا باز خواست می کرد. با صدای آرام ولی پر حرص توپیدم

- مگه من اون شب پرسیدم با اون دختر توی اون خونه چه غلطی می کردی؟ فکرمی کنی همه مثل

خودت ه*ر*زمیپرن که هیچکی بهشون اعتماد نداشته باشه؟؟اره با اراد بودم خیلی هم خوش

گذشت من به تو هیچ تعهدی ندارم که بهت جواب پ..

سمت راست صورتم سوخت ولحظه ای بعد سمت چپ صورتم پرتم کرد روی مبل تمام صورتم گر

گرفته بود گوشه لبم سوزش عجیبی داشت یقه ی مانتویم را گرفت

- خوب اینو تو گوشت فرو کن هیفا؟؟...فکره اینکه بخوای منو دور بزنی رو از سرت بیرون کن تو

اگه بخوای بمیری هم باید تو بغل من بمیری؟؟؟

نگاهش برای لحظه ای روی گوشه ی لبم ثابت ماند حس کردم رنگ نگاهش عوض شد ولی وقتی

به چشمانم نگاه کرد همان نگاه خشمگین را داشت یقه ی مانتویم را رها کرد روی مبل رها

شدم. انقدر عصبانی بود که جرات نمی کردم حرف بزنم وگرنه حرف هایی ازجنس سیلی اش من

هم داشتم! دستش را داخل موهایش فرو کرد چرخ زد وروبرویم ایستاد. جسم گرم نا اشنایی از

چشم چپ و لحظه ای بعد همان جسم گرم از چشم راستم سرازیر شد چقدر هم داغ بود!" داشتم

اشک می ریختم... بارها و بارها سرم داد زده بودند دعوایم کرده بودند چه بسا سیلی سنگین تری هم

خورده بودم ولی هیچ وقت قرار نبود گریه کنم چون من به این حرف ها عادت داشتم ولی

هاکان...؟ من او را طوره دیگری یافته بودم... نوازش هایش را... اغوشش را... ومحبت هایش را

رادیده بودم... "سوزش لبم بخاطره اشک دوچندان شد درد می کرد. رنگ نگاهش با دیدنم عوض

شد ارام جلویم زانو زد هنوز هم عصبانی بود. دستش را به طرف صورتم دراز کرد. صورتم را عقب

کشیدم اخم هایش در هم رفت. از جایش بلند شد لحظه ای بعد دوباره روبریم زانو زد. پد ضد عفونی کننده ی سفیدی دستش بود. دستش را به طرف صورتم دراز کرد. سرم را عقب کشیدم - هیفا؟؟؟

بخاطر دادش چشم هایم را بستم اشک بیشتری از چشمانم سرازیر شد. کنارم فرو رفت متوجه حضورش کنارم شدم. نگاهش کردم چشمان مشکی اش برق میزد. دست راستش را دوره شانام حلقه کرد خواستم خودم را عقب بکشم حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد. غرید - گریه نکن؟؟

بخاطره اینکه صورت عصبانیش را نینم چشم هایم را بستم. گوشه ی لبم بخاطر تماس پد سوزش زیادی ایجاد کرد گوشه لب سالمم را به دندان گرفتم - دیگه نمی خوام این پسره رو ببینی؟؟

لحن صدایش طوری نبود که جرات کنم وجوابش را بدهم - دورو برت بینمش تضمین نمی کنم بلایی سرش نیارم؟؟ چشم هایم را بی هوا باز کردم

- حق نداری به اراد کاری داشته باشی؟؟

- بین هیفا روت حساسم. متاسفانه نقطه ضعف منی... بفهمم یا بهم خبر بدن که با اون بودی به علی بلایی سرش میارم که اسمش رو هم فراموش کنی؟! - حق نداری..

- حق دارم لعنتی تو با منی الان مال منی میتونی اینو بفهمی؟؟؟ خواستم بلند شوم که داد زد

- بشین کارم هنوز تموم نشده!؟؟

چشم هایم را بستم فشار دستش را دوره شانام کمتر کرد - هیفا...

سکوت کرد

- برای چی داری منو عذاب میدی؟! جز تو با کسی نیستم نیاز ندارم که باشم...

روی گونه ی سیلی خورده ام گرمی لبش را برای چند لحظه حس کردم با کف دست از خودم جدایش کردم. اخم هایش بیشتر شد. پد را روی میز انداخت و مرا به طرف خودش چرخاند. انگشت شصتش را نوازش گونه روی گونه های سیلی خورده ام کشید نگاهش بین لب و چشم هایم بود. تمام مشکی چشمانش پشیمان بود. سرش را کمی خم کرد. صورتم را برگرداندم. با صدای ملایمی گفت

- فقط می خوام بیوسمت!

- م*س*ت*ی!

- من تورو میبینم م*س*ت میشم نیازی به خوردن اینا ندارم!

نفسش به گونه ی سمت چپم می خورد منتظر بود بر گردم تا بیوسد

- باشه مستم بر گرد!

-نه!

لبش را زیر گلویم گذاشت. داشتم کم می اوردم خودش هم می دانست برایش میمیرم. قرارم با اراد فقط خبر گرفتن از مادرم بود. با کف دست هایم هلش دادم. بیشتر به طرف خودش کشیدم. حتی اگر

میمردم هم نباید می گذاشتم بعد از ان سیلی ها به من نزدیک شود

- ولم کن؟؟

دستهایش شل شد. بدون انکه لحظه ای صبر کنم ویا حتی نگاهش کنم به طرف اتاق رفتم دکمه های

مانتویم را باز کردم. چشمم به کلید خورد او حق نداشت به من برای کاری که نکرده ام سیلی بزند

کلید را چرخاندم. لباسم را عوض کردم روی تخت خواب نشستم. صورتم را با دستهایم

پوشاندم. گوشه لبم هنوز می سوخت. دستگیره در تکان خورد.

- هیفا؟

...-

دوباره دستگیره در بالا وپایین رفت

- هیفا این در رو باز کن؟؟

هنوز صدایش عصبی بود وخشم داشت. در تکان شدیدی خورد و دیگر صدایی نیامد... رفته بود.

صدای در حال خبر از رفتنش می داد. موهایم را چنگ زدم.

اراد دوباره برایم گل فرستاده بود. گل را کنار گذاشتم واز شیشه ی پاساژ به خیابان نگاه

کردم. دوروز بود که نه من از او خبر داشتم و نه او تماسی با من گرفته بود. هاکان مغرور بود. خود

خواه بود. مثل احمق ها از پس زدنش پشیمان بودم. دیشب خانه ی مهسا و فردین بودم. امیر حافظ

وحوریه هم بودند. مهسا گفت حامله است. چیزی از مهمانی دیشب نفهمیدم. تمام فکرم پیش هاکان

بود. فردا شب عروسی پرستو بود. به کارتی که داخل دستم بود نگاه کردم اراد برای شام دعوتم

کرده بود. دلم می خواست برای دیدنش به نیویورک بروم. نمی خواستم بگویم می دانم دخترت

هستم فقط می خواستم پیشش باشم همین!... نمی خواستم بگویم می دانم ایرج اجازه نداده مرا

همراه خودت ببری فقط بودنش را می خواستم.... هاکان؟! به صورتم برای هیچ سیلی زده بود برای
 اشتی هم پا پیش نمی گذاشت... باید چه میکردم؟! دلم بی تاب می کرد...

لباس سبزه یشمی بلندی را به کمک حوریه پوشیدم. ارایش کردم حوریه موهایم را اتو کرد وبا حلقه
 های فر درشتی انتهایش را زینت داد موهایم را بخاطر باز بودم پشت لباس اطرافم رها کردم. می
 دانستم هاکان هم هست سرویس طلای گران قیمتی که خودش برایم خریده بود را پوشیدم
 - امیرحافظ میگه زودتر عقد کنیم!
 از داخل اینه نگاهش کردم
 - میگه من کم کم خوب میشم مشکلی با من نداره. برای درمان هم اقدام کردیم.
 لبخند زد.

- من خوشبختی تو مهسا رو می خوام اگه فکر می کنی امادگیش رو داری من راضی ام.
 - فوق العاده شدی هیفا درست مثل یک عرب اصیل. " منظورش پورعرب ها و زیبایی منحصر به
 فردشان بود"

این ویلای شمال تهران با قصره قبلی که عروسی فرانک دران بر گذار شد هیچ فرقی نداشت. باز هم
 سرشار از تجمل بود. اولین کسی که دیدم ایرج بود سرم را برایش تکان دادم. ان زن مثل همیشه
 نگاهش را از من گرفت چه انتظار دیگری داشتم؟ حاصل خ*ی*ا*ن*ت شوهرش بودم. چشم هایم
 به دنبال هاکانم می گشت سه روز بود که خودش را از من دریغ کرده بود در کمتر از یک لحظه در
 بغل یک نفر فرو رفتم. فقط کت شلوار سورمه ای و پیراهن سفیدش را میدیم ولی بود عطره ملایم
 و شیرینش را می شناختم سرم را بلند کردم مرا به خودش فشار داد
 - دلم برای تنها کسی که تنگ شده بود تو بودی!
 - حتی بیشتر از پرستو؟!
 - حتی بیشتر از پرستو!
 دستهایم را دوره کمرش حلقه کرد
 - چرا اینقدر خشکل شدی؟!
 از او جدا شدم مثل همیشه صورتش می خندید پیشانی ام را عمیق و طولانی بوسید. او با علیرضای
 همیشگی فرق داشت! نداشت؟
 - بیا اینور علیرضا؟!
 صدای کیان بود دران کت شلوار سفید بی نظیر شده بود با خنده گفتم
 - داماد تویی؟!!

دماقم را لای انگشتانش فشار داد

- اره!

- نمیگی دل دختری مثل من ضعف میره؟!

- هی منم اینجام! صدای شوخ علیرضا بود.

خندیدم. با حالت بامزه ای اخم کرده بود

- بی انصاف!

حالت چهره اش به خنده ام می انداخت. بیشتر از هر زمان دیگری با مرد های رو برویم احساس

نزدیکی می کردم. نگاهای سنگین فامیل را حس می کردم.

کیان - همه دارن نگاهمون می کنن بریم بشینیم!

هر دو کنارم نشستند. علیرضا مثل همیشه صندلی اش را به من نزدیک کرد و دستش را دوره کمرم

حلقه کرد. - علیرضا همه دارن نگاهمون می کنن!

- به درک تو که یه دونه بیشتر نیستی؟!

کیان با اخم نگاهش کرد "چیزی بین علیرضا و کیان بود؟" علیرضا بیشتر از همیشه کنارم بود حتی

به دختری که برای رقص جلو آمد هم نه گفت. دیگر چشم هایم از دیدنش ناامید شده بود.

دیدمش! اکت شلوار مشکی خوش دوختی تنش بود و با مرد جوانی که کنارش بود می خندید. چقدر

بیخیال بود. نبود؟! کیان رد نگاهم را گرفت اخم کرد. دستم را از زیر میز گرفت

- بریم یه دور برقصیم؟

" نه کیان الان نه! دام حتی برای دیدنش هم تنگ شده بگذار بیشتر تماشايش کنم " کیان دستم را

گرفت و برای رقص تانکو وسط کشید.

- چند دقیقه اس داری نگاهش می کنی؟ اصلا نگاهت می کنه؟!

- کیان؟!

دستش را بیشتر دوره کمرم حلقه کرد. سرم را روی سینه اش گذاشتم. راست می گفت نگاهم نمی

کرد. رقص که تمام شد باهم نشستیم .

- خانم زیبا افتخار میدید؟!

هنوز چند دقیقه از نشستنم نگذشته بود اراد بود و نگاه خاصش که مرا همیشه در نظرش خاص جلوه

می داد. لبخند زدم. دستم را داخل دستش گذاشتم. مثل همیشه شیک و برازنده بود. ان سالها هم

زیبایی منحصر به فرد مردانه اش مورد توجه بود. قیافه اش بی نقص بود. بوی عطر تلخش داخل بینی

ام پیچید. برای یک لحظه نگاه ثابت شده ی هاکان را روی خودم دیدم. کاش می توانستم به اراد

بگویم "تو امشب فرشته ی نجات من شدی وگرنه این مرد به هیچ وجه نمی خواست به من نگاه کند"

- امشب چهره ات شبیه یه پورعرب اصیل شده!

چرخیدم و دوباره به جای اولم برگشتم. اهنگ ملایمی بود. لیوان داخل دست هاکان خالی شده بود. هیچ وقت عادت نداشت در مهمانی که خودش میزبان بود مشروب بخورد. دستش را دور کمرم

حلقه کرد و به چشمانم خیره شد

- درمورد پیشنهادم فکر کن؟

- فکر میکنم!

لبخند محوی روی صورتش نشست.

- زیاد اینجا نمیومم نمی خوام بدون تو برم!... ایرج داره نگاهمون می کنه!

به جای ایرج به هاکان و صورت در همش ولیوان نیمه خالی دستش نگاه کردم. قبل از انکه فکر کند نگاهش می کنم نگاهم را گرفتم.

- شاید انتظار نداره منو با تو ببینه؟

رقص تمام شد ولی برای دور بعدی نگهم داشت. نگاه گذرای به هاکان کردم لیوان داخل دستش

خالی شده بود. حرکت اشتباه اراد بخاطر حواس پرتی اش به خنده ام انداخت

- حواسم به تو بود..

با خنده ادامه داد

- شبیه پسرای 18 ساله شدم نه؟!

خندیدم - دقیقا!

اهنگ تمام شد. به همان طرفی که هاکان نشسته بود نگاه کردم نبود! اهنگ بعدی که شروع شد

قصد رفتن داشتم که نوره سفیدی روی من و اراد افتاد. با خنده کناره گوشم گفت

- سوژه ی امشب شدیم!!

بخاطره نوره دایره شکل رویمان کمی معذب بودم. " خدای من هاکان اورا چه می کردم؟! " لعنتی

این همه رقصنده چرا ما دونفر؟ به محض تمام شدن اهنگ نزدیکترین میز را برای نشستن انتخاب

کردم. نگاهم به میزه پر از میوه بود. گیللاس های روی میز برق خاصی داشت احتمالا باید مزه اش هم

خوب میبود! دستم را دراز کردم و یکی برداشتم. عادت نداشتم در مهمانی ها جز نوشیدنی چیزه

دیگری بخورم. علیرضا کنارم نشست.

- فردا خونه ای؟

- اره!

- یک هفته اینجام فردا میام بهت سر میزنم.

گیلاس را گاز زدم مزه اش بی نظیر بود! "علیرضا چیزی را از من پنهان می کرد شاید هاکان به او هم گفته بود"

- خانوم پورعرب؟

به عقب برگشتم دختره جوانی با لباس فرم خدمتکارها بود

- بله؟

- کیف دستس شما با کیف دستی یکی دیگه از مهمان ها عوض شده بود امکان داره همراه من بیایید می خوام از گم نشدن اقلام داخل کیف مطمئن بشید؟

بلند شدم اگر مدارکم گم می شد باید برای داشتن دوباره انها کلی دوندگی اداری می کردم - البته!

همراهش به طرف اتاقی که لباس عوض کرده بودم راه افتادم ولی او از پله ها بالا رفت بدون هیچ حرفی دنبالش را افتادم. دره سفید رنگی را باز کرد

- بفرمایید؟

داخل رفتم ولی خودش عذر خواهی کرد

- عذر می خوام!

در رابست. بادیدن هاکان روی ان تخت سلطنتی تازه متوجه شدم قضیه کیف بهانه کشاندن من به اینجا بود. نگاهش کردم دلم بی نهایت برایش تنگ شده بود سه روزه تمام ایران بود و ندیده بودمش. من این چهره ی درهمش را نمی خواستم. سر تا پام را نگاه کرد. نگاهش طوری بود که احساس کردم تمام درونم خالی شد باید چیزی می گفتم وگرنه این نگاه های شماتت بارش مرا می کشت. قبل از انکه کلمه ای برای گفتن پیدا کنم بلند شد و به طرفم آمد. بوی عطرش!...حتی دلم برای بوی عطرش هم تنگ شده بود. درست روبریم و سینه به سینه ام ایستاد. به چشمانم خیره شد. دستش را دراز کرد و گوشه ی حریر اویزان لباسم را میان دستانش گرفت. قفسه ی سینه اش نمی دانم به چه دلیل ولی نامرتب بالا و پایین می شد. گوشه لباسم را رها کرد و یک قدم دیگر فاصله را هم پر کرد تقریباً هیچ فاصله ای بینمان نبود ولی بغلم نکرد. بوی عطرش تمام مشامم را پر کرد. " لعنتی داشت مرا می کشت!" حلقه ای از موهای پشت سرم را گرفته بود حس می کردم با ان بازی می کند! چند نفس عمیق کشیدم تمام سلول های بدنم التماس می کردن تا این یک ذره فاصله را هم بردارم

وبه اغوشش بروم. حرارت تنش را از همین فاصله هم حس می کردم " لعنتی بغلم کن؟ " صدای
 بمش خش داشت می شد کاملا عصبانیت خفته در صدایش را حس کرد.

- اون شب از دستت خیلی عصبانی بودم. نباید می زدم تو صورتت ولی زدم! چون تو حق نداری
 حرفی از رفتن بزنی حقت بود پشیمون نیستم!... بجای اینکه منوبخوای درو قفل کردی.... می دونستی
 م*س*ت*م* ورهام کردی. عصبانی بودم رفتم خونه د یکی از دوست دخترای سابقم!
 تمام وجودم با این حرفش لرزید

- شب قبلش گفته بود منتظرمه! صداش از داخل ایفن هم حالم رو بهم زد! برگشتم داخل ماشین دلم
 تورو می خواست!

" یک نفس راحت کشیدم "

- سه روزه تمام منتظر بودم بیایی تو اون خونه! ولی حتی زنگ هم نزدی. من اشتباهی نکرده بودم که
 برای اشتی پیش قدم بشم تو منو از خودت طرد و درو قفل کردی!

پوزخند زد- شب دوم رو جلوی خونت منتظر بودم که بیایی و پیام بالا. نیومدی ساعت 30 : 11 شب
 با اون پسره ی احمق اومدی... مثل احمق ها باز منتظر بودم حتی برای یک زنگ؟!... امشب زیر نور
 باهاش جلوی چشمای من می رقصی!... می خندی!...

با مکث کوتاهی زیر گوشم با صدایی که کمی لرزش داشت زمزمه کرد

- دوسش داری؟!
 چشم هایم را برای یک لحظه بستم. یا من دیوانه شده بودم یا هاکان خل شده بود؟!
 - هاکان!!?
 - پس این رفتارها ت چه دلیلی داره?!
 - به مسئله شخصیه!
 - هیفا تحملم تموم بشه منو اینقدر خوب نمیبینی?!
 - بغلم کن!!?

مکث کرد و لحظه ای بعد میان بازوها و سینه اش فشارم داد. همین را می خواستم اصلا برایم اهمیت
 نداشت که فشارش بازوهایش باعث درد استخوان هایم شده است...

تمام مدت نارام بود حتی بوسه هایش هم نارامی می کرد. حلقه دستانش را روی تنم تنگ کرد. کمی
 دستش راشل کرد به تاج تخت تکیه داد و مرا هم داخل اغوشش کشید انگشتانش بازویم را نوازش
 می کرد. سرم را به سینه اش تکیه دادم و دستم را دورش حلقه کردم. موهایم را بوسید و ملحفه را

تانیمة روی تنم کشید. زیر گلویش را بوسیدم خودم را کمی بالاتر کشیدم. دستهایم را دور گردنش حلقه کردم نگاه مشککی اش ستاره داشت در اغوشش که بودم آرام می شدم نوازش هایش خواستنی ترین نوازش دنیا می شد...

کناره گوشم زمزمه کرد

- تاهمیشه مال من میمونی!

- می خوام برم نیویورک.

- بدون اجازه ی من نمیتونی!

- برای دیدن مادرم میرم.

- اراد خواسته که باهاش بری؟

- اره!

اخم هایش درهم رفت. برای آرام کردنش شانۀ اش را لمس کردم و گوش ی لبش را بوسیدم. وقتی عقب کشیدم چشمهایش بسته بود

- جایی نمیری اجازه نداری از تهران خارج بشی!

چیزی نگفتم او تصورات خودش را از اراد داشت. لاله گوشم را میان لب هایش گرفت آرام زمزمه کرد

- یه بار دیگه... خستم کن.....

یقه لباسش را مرتب کردم بخاطر چروک شدن لباس قبلی اش یک کت شلوار دیگر از همان رنگ تن کرده بود. بغلم کرد و گونه ام را عمیق و طولانی بوسید. با لبخند کم رمقی گفت

- خیلی خسته ام دلم خواب می خواد!

- خودت گفتی!

- بی انصاف... چطور جلوی این همه مهمون سره پا باشم!

خندیدم گردنم را گازه خیفی گرفت

- فردا شب باهات تصویه حساب می کنم!... مطمئنی نمی خوای بگم راننده برسونتت؟

- نه من خوبم.

دوساعت تمام باهم بودیم آخرین بوسه را هم از ل*ب*ب هایم گرفت وقتی به خانه رسیدم دوش

گرفتم و با همان حوله به رخت خواب رفتم. با یادآوری بلایی که سرش اوردم لبخندی روی لبم

نشست تفریبا بی هوش شده بود! "خودش خواسته بود!؟"

-مهسا؟

برگشت واقعا ديگر تحمل نداشتم. جلوی چشمانم داشت الوچه می خورد و تعارف هم نمی کرد

- جانم؟

نزدیکش رفتم

- گفتن حمله ای ولی نه اینکه دیگه تعارفم نکنی؟

با تعجب به من که الوچه می خوردم خیره شد

- تو حالت خوبه؟

همانطور که با ولع می خوردم

- اوهممم!

- تا یادمه می گفتی این چیزا بهداشتی نیست؟

چند تا دانه درشت برداشتم

- نظرم عوض شده!

-خیلی هم عوض شده!

- سلام

.حوریه بود رنگ پریده به نظر می رسید رد شد. احساس کردم حالش خوب نیست به دنبالش به

طرف اتاق رفتم.

- حوریه؟

نگاهی به من که آخرین الوچه را می خوردم انداخت. درست حدس زده بودم حالش خوب نبود. با

دستمال دستم را پاک کردم. روی صندلی نشستم. کیفش را اویزان کرد. کلافه واشفته بود چند لحظه

پشت به من مکث کرد

- حوریه؟!

برگشت چشمان عسلی اش پر از اشک بود. قطره ای سر خورد و روی گونه اش افتاد منتظر نگاهش

کردم. می خواست لبخند بزند ولی هق زد! روی صندلی نشست و صورتش را میان دستانش گرفت با

صدایی که سعی میکرد آرام باشد گفت

- دیشب امیرحافظ پیشم بود... باهم... من... هیفا؟!

سرش را بلند کرد و با چشمان اشکی اش نگاهم کرد...

- همه چی خوب بود.. یعنی خودم خواستم... اصلا نترسیدم... نلرزیدم... ولی صبح که خودم رو تو اون

وضعیت تو اغوش امیر دیدم... هق هق کوتاهی کرد

- از خودم بدم میاد هیفا؟!...دارم دیوونه می شم!...نباید اینطوری باشم...ولی هستم...هق هقش
مظلومانه بی صدا بود.
- می خواهی به هم بزنی؟
باز جر نالید
- نهههه!
- می خواهی باهاش ادامه ندی؟
نگاه سرخش را به من دوخت
- امروز صبح بد بود ...تمام دیشب خوب بود...از خونه زدم بیرون خواب بود فقط می خواستم تو
رخت خواب نباشم...جواب تلفن هاش رو هم ندادم!
- به این فکر کردی که اون چه حالی بهش دست میده وقتی بلند بشه وتونباشی؟...میدونی از خودش
بدش میاد...فکر میکنه کارش ت*ج*ا*و*ز بوده ...تو با عکس العملت بهش نشون دادی که مثل
اونایی بوده که اذیتت کردن..
- من..
- صبر کن!...اگه می موندی تا خودش بیدار شه وحست رو بهش میگفتی بهتر نبود؟...ساده ترین راه
رو انتخاب کردی!...دوست داشتنت همینقدره؟!
- نمی خواستم اذیتش کنم فقط..
در با شدت باز شد-حوریه؟؟!
- نگاه من وحوریه روی امیر حافظ ثابت ماند رو به من گفت
- عذر می خوام؟!
- اشک های حوریه بادیدنش دو برابر شد نگران عکس العملش بودم
- خواهش می کنم بفرمایید؟
- امیر حافظ همانجا ثابت مانده بود کمتر از چند لحظه حوریه خودش را در اغوش امیرحافظ
انداخت.نفس چپس شده ام را فوت کردم. واز اتاق بیرون امدم تنهایشان که می گذاشتم خودشان
همدیگر را آرام می کردن....
- علیرضا تمام شب را مهمانم بود او را واقعا دوست داشتم.لحظه ای نمی شد کنارش باشی ونخندی
برایم از ایتالیا قاب عکس نقره ای که عکس کودکی من وخودش در ان بود را آورده بود چشم هایم
که پر از اشک شد شاید نفهمید برای چیست؟ ولی بغلم کرد کاش پرستو وفرانک هم مثل کیان

وعلیرضا بودند. خاطرات کودکی جالبی از آن دو نداشتم ولی همیشه می شد از نوع شروع کرد و من این شروع کردن ها را برای نداشته هایم دوست داشتم فاصله ی بین من و آنها طی کردنی نبود. صدای میایلم بود. علیرضا داشت طرحی را انتخاب می کرد تا برایش بدوزم. هاکان بود -هاکان؟

- هیفا کمی دیر میام برو خونه ی خودمون؟

- نمیتونم!

کمی مکث کرد وبا تردید پرسید

- چرا؟!

- علیرضا امشب پیشمه می خواد بمونه!

شنیدم که نفسش را با کلافگی فوت کرد

- چرا نمیره؟!

- هاکان؟!

- باشه! پس فردا شب خونه باش؟

- باشه حتما.

- هیفا؟

- جانم!

...

علیرضا بایک بروشور به سمتم می امد

- باید قطع کنم فردا میام....

-درست وایستا؟!

داشتم اندازه اش را برای یک دست لباس اسپرت می گرفتم

- علیرضا؟!

با خنده ایستاد

- باشه بابا چرا اینقدر کم حوصله ای؟

- نیستم داری اذیت میکنی؟

نگاهش به من با همیشه فرق داشت.دیگر نمی خندید فقط نگاهم می کرد

- چرا اینطوری نگاهم می کنی؟!

- من همیشه تورو دوست داشتم!
 متر را نگه داشتم و نگاهش کردم
 - منو تو خیلی شبیه هم بودیم!
 - کیان همیشه بخاطرہ کارای اشتباهم دعوام می کرد ولی همیشه حمایت هم می کرد
 - من همیشه طرفدارت بودم.
 - واسه همینه بیشتر از همه دوست دارم
 - حتی بیشتر از کیان؟!
 - چت شده علیرضا معلومه تورو بیشتر از همه دوست دارم?
 - میتونم بغلت کنم!؟
 قبل از اینکه حرفی بزنی در اغوشش بودم. کنار گوشم با صدای گرفته ای گفت
 - همیشه این حس رو بهت داشتم... چرا باید کیان به من بگه خواهرمی؟
 " خدای من "
 - قرار بود نگه!
 با خنده گفت
 - پسره ی احمق فکر می کرد بهت علاقه دارم اومده بود پیشم درمورد تو حرف میزدم عصبانی شد
 چون گفتم من هیفا رو یه جوهره دیگه روست دارم!
 آرام خندید
 - باید قیافش رو میدیدی می خواست گردنه منو خورد کنه منم بهش گفتم تو بهش علاقه داری یقم
 رو گرفت چهار تا لیچار بارم کرد بعد گفت خواهرمی!...
 تمام شب را با علیرضا حرف زدیم ...

 -هاکان؟
 - جانم؟
 دستش را گرفتم و به طرف مغازه ی مورد نظرم کشیدم
 - من از اینا می خوام؟
 کمی با تعجب نگاهم کرد
 - مطمئنی؟
 - اره!

- اینجا بهداشتی نیست بریم رستوران سفارش میدم.

بدون اینکه چشم از ان دانه های سیاه درشت براق بردارم گفتم

- نه الان می خوام!

- مسمومت میکنه!

- هاکان؟!؟

- باشه بابا می گیرم اینطوری زل نزن بهشون؟!؟

اب دهانم را قورت دادم " باید الوچه های خوش طعمی باشن " دقایقی بعد داخل بوگاتی هاکان
طعم بی نظیره الوچه ها را امتحان می کردم. بالبخند کم نظیرش نگاهم می کرد لبخندش محو نمی
شد

- مطمئنی نمی خوری؟

- نه عزیزم تو بخور فقط امیدوارم مسموم نشی؟ بریم ویلا؟

- اره گشمنه.

ظرف را از دستم گرفت

- چیکار میکنی؟!؟

- مسمومت میکنه کافیه؟

- هاکان؟ بدش به من!

- داری زیاده روی میکنی؟

- هاکان؟!؟

خندید- باشه ولی یه کم دیگه.

ظرف را گرفتم. به طرف ویلا حرکت کردها سرد بود شمال هنوز برودت خودش را حفظ کرده

بود. تا هواسش به رانندگی بود تمام ظرف را خالی کردم "هیچ وقت تصور هم نمی کردم الوچه

اینقدر خوش طعم باشد باید در رژیم غذایی ام تجدید نظر می کردم!"

- مگه قرار نشد همش رو نخوری؟

- طعمش خوب بود نتونستم نخورم!

...-

- هاکان؟

...-

- هاکان باتوام؟

-بله؟؟

- چرا عصبانی هستی فقط یه کم الوچه بود!

- تو که کاره خودت رو کردی! حرفت رو بزن؟

-ناهار کباب بختیاری بخوریم!؟

بی صدا خندید.دستم را گرفت با انگشت شصت نوازشش کرد

- کباب بختیاری چیه تو بگو دنیا رو می خوام!؟

پشت دستم را نرم بوسید.حس فوق العاده ای به تک تک سلول های بدنم سرازیر شد.این دو روز ازبهترین روزهای عمرم بود.بعد از خوردن غذا البته در رستورانی که مورد تایید هاکان بود به ویلا برگشتیم.وارد ویلا که شدم گرمای سالن به صورتم خورد.یک لحظه احساس کردم..نه احساس نبود

بین زمین وهوامعلق بودم جیغ خفه ای کشیدم

- هاکان؟؟

چشم هایم رابستم - الان میفتم!؟

برای تعادل دستم را دور گردن هاکان حلقه کردم

- قول استخر که یادت نرفته!؟

با مشت به سینه اش کوبیدم - خیلی پرویی!؟...منوبزار زمین؟

همانطور که به طرف استخر داخل زیر زمین میرفت سرش را داخل گردنم فرو کرد

- اروم بگیر...

هرچه داخل معده ام بود را بالا اوردم.هاکان غرغرمی کرد.دستش را دورشکم حلقه کرد

- نگفتم نخور مسمومت میکنه؟؟

دوباره عق زدم ولی چیزی برای بالا آوردن نداشتم کمکم کرد به صورتم اب بزنم

- الو سعیدی؟

...

- ول کن این چرندیات رو یه دکتره خوب رو بفرست ویلای جنوبی؟

- اره شمالم.

...

- نه نمی خواد بیایی.

قطع کرد چرخیدم وکتش را چسبیدم.دستانش را زیر زانویم برد بلندم کرد مثل یک بچه صورتم را داخل پیراهنش پنهان کردم بوی عطرش خوب بود. "نمی دانم چرا هاکان که بود دلم می خواست تمام بچگی های نکرده ام را تلافی کنم!" کمی بخاطر تحلیل رفتن بدنم میلرزیدم.موهایم را بوسید از پله ها بالا رفت

- چیزی نیست...تا چنددقیقه دیگه دکتر میاد!

...

- هیفا خانومم!؟

عطرش را بیشتر نفس کشیدم

- حالت بهم می خوره؟

...

مرا روی تخت گذاشت هنوز پیراهنش راچسبیده بودم

- بدنت سرد شده اجازه بده پتو رو بکشم روت؟

دلم نمی خواست رهایش کنم.بدون اینکه از من جدا شود کنارم دراز کشید.دستش را از پهلویم

عبور داد وروی کتفم گذاشت وداخل سینه اش کشید.پتورا رویم کشید.جایی نزدیکی گونه ام را

بوسید

- نلرز خواهش میکنم!..

بیشتر به خودش فشارم داد صدای مایلش بلند شد

- چی شدی سعیدی؟؟

...

- نه مسمومیته!

...

- بلند نشی دانشجو برای من بفرستی؟؟

...

- زود باش.

قطع کرد

- دیگه نمی خوای بالا بیاری؟

- نه!

با انگشت شصت گونه ام را نوازش کرد

- خوابم میادا!

انگشتانش را داخل موهایم فرو کرد

- بخواب همینجام!

نمیدانم چند دقیقه طول کشید ولی چشمهایم گرم شد.

- ندیده بودمش؟

- مگه قراره بود بینیش!

- چرا عصبانی هستی؟

- خوشحال باشم حالش بده؟!!

- معلومه خیلی با بقیه فرق داره!

- میتونی بری کارت تموم شد!

- داری بیرونم میکنی دکتر؟!!

- گفتم نیا خودت اومدی...

وقتی چشم هایم را باز کردم میان بازوهای هاکان بودم بوی عطرش را بیشتر از همیشه دوست

داشتم! احساس گرسنگی می کردم. چرخیدم ساعت 9 رانشان میاد نمی دانم چه وقت از روز

بود. دستش روی شکم قلاب شده بود. آرام پشت دستش را نوازش کردم

- بیدارشدی خانوم؟

- گشتمه! شکم را نوازش کرد

- به پری میگم شام رو حاضر کنه؟

به طرفش برگشتم

- پری!

خندید. چانه ام را گازه خفیفی گرفت

- اره خدمتکاره سعیدی... باید بینیش تیکه ایه!

با مشت به شانه اش کوبیدم

- هاکان؟؟

خنده اش شدت گرفت

- 50 سالشه عزیزم!

خودم هم خنده ام گرفت. نیم خیز شد و به چهره ام نگاه کرد

- خوبی الان؟

- اره!

رنگت کمی پریده. دستم میسوخت مچم را بالا اوردم جای سرم بود کبود شده بود لبخند قشنگی زد
و جای کبودی سرم را بوسید...

- بلند شو امروز منو ترسوندی...

دیگر چیزی داخل معده ام نبود. دستم را به روشویی چسباندم

- اخه چت شده چی خوردی؟

صدایش میلرزید

- هیفا بلند شو بریم دکتر؟

- نه!

با صدای جیغ ماندی گفت

- احمق از صبح اینطوری هستی میمیری؟؟

بلند شدم دستم را به دیواره ی حمام تکیه دادم زیر بغلم را گرفتم. سرم گیج میرفت. روی تخت
دراز کشیدم. تاپ دامنم خیس شده بود. بی حال تر از ان بودم که واکنشی به در آوردن لباس هایم
توسط حوریه بکنم. صدای مایلم مرتب می آمد. حوریه تمام مدت غرغرمی کرد. با صدای مایل
خودش داد زد

- پس کدوم گوری هستی امیرحافظ؟؟

در دلم گفتم "بیچاره امیرحافظ!"

...

- زودیا!

امیرحافظ پزشک بود. صدای مایلم دوباره بلند شده مانطور که غرغرمی کرد باتشر گفت

- تو چی میگی؟ چی میخوای از جونش؟؟ داره میمیره خوبه؟؟

داشت سره هاکان داد میزد می دانستم تنها وقتی طرف صحبتش هاکان باشد اینطور صحبت می

کند. نمی دانم هاکان چه گفت که با داد زد

- نه خیر.. نمی دونم باید از جنابعالی پرسید چه بلایی سرش آوردی؟؟ از وقتی از شمال برگشته

اینطوری شده!

...

- لازم نکرده امیر حافظ داره میاد..هاکان اگه یه مواز سرش کم بشه ازت شکایت می کنم میدم
پدرت رو دربیارن؟؟!!

قطع کرد. "کاش این حالت تهوع می گذاشت بخندم!!"

- تو بهش اینقدر رو دادی انگار من باعث شدم تو به این روز بیفتی؟؟...سره من داد میزنه پسره
احمق؟! میگه چرا به من نگفتی؟ اصلا تو کیشی؟؟... دوباره احساس کردم محتویات معده ام به
داخل دهانم هجوم آورد...

- کی بهوش میاد؟

- بیهوش نیست فقط خوابیده. بیدار شد هر غذایی رو که خواست برایش آماده کن اینطوری بالا نیاره!
صدای زن میانسالی بود این صدایم اشنا بود ولی چیزی به ذهنم نمی رسید... خوابم می امد...
با احساس حرکت چیزی روی شکمم چشم هایم را باز کردم بوی خوبی بود احساس خوبی
داشتم. بادیدن هاکان لبخند کم رمقی زد. نگران به چهره ام نگاه می کرد خسته به نظر می رسید
ولی چشمانش لبریز از ستاره بود. تازه متوجه اطراف شدم " اینجا خانه ی خودمان بود خانه ای که
فقط متعلق به من و خودش بود " اینجا چه کار می کردم؟ کمی خودش را به طرفم کشید بوی عطرش
که بابوی تنش قاطی شده بود حس خوبی به من می داد حالم بهم نمی خورد
- حالت خوبه؟

چهره ی نگرانش دلم را ضعف می برد.

- بیا نزدیکتر!

دقیقا کنارم نشست عطرش رایبشتر نفس کشیدم

- هنوز حالت بهم می خوره؟!

دستهایم را داخل موهایم فرو کرد و آرام شروع به نوازش کرد. فقط بوییش را می خواستم حال
را بهتر می کرد! با لحن گلایه آمیزی گفت

- چرا بهم چیزی نگفتی؟! حوریه گفت نرفتنی سالن اومده دیده حالت خوب نیست.

- من خوبم!

- رنگت خیلی پریده!

بالبخند کم جانی گفتم

- زشت شدم؟!!

خنده ای از سره درد کرد خم شد و لب هایش را برای لحظاتی مهمان پیشانی ام کرد. بویش را بیشتر نفس کشیدم بی نظیر بود! قبل از آنکه از من فاصله بگیرد بازویش را گرفتم - بخواب کنارم!

بدون مکث کنارم دراز کشیدم مرا که میان سینه اش کشیدم تمام سلول های بدنم برای آرامشی کم نظیر شل شدند. کمرم را از روی لباس نوازش می کرد کنار گوشم بالحن آرامی زمزمه کرد - چی دوست داری بخوری سفارش بدم؟

- هیچی!

- گرسنه ای فکر کن بین چی دوست داری؟

- فقط خودت رو.

سینه اش از خنده ی بی صدایش لرزید. موهایم را بوسید. تازه متوجه شدم چه گفته ام!

- من که اینجام حالت خوب بشه چشم! غذارو بگو؟!

صورتتم را بیشتر داخل سینه اش مالیدم

- بوت خوبه!

روی گونه و گردنم را چند بار بوسید تمام وجودم محبتش را احساس می کردند.

- امروز هیچی نخوردی هرچی ام خوردی بالا آوردی فقط بگو چی می خوری؟

گرسنه بودم کمی فکر کردم

- اش کشک!

- چی؟!؟

- اش کشک!

سینه اش لرزید می خندید بیجان به سینه اش مشت کوبیدم. همانطور بالحن خنده اش به خودش

فشارم داد و گفت

- خیلی دوست دارم...

می خواستم بشقاب وقاشق را بردارم ولی پیش دستی کرد. با تعجب نگاهش کردم. کمی جلوتر آمد

موهایم را از روی صورتتم کنار زد

- شبیه روح شدم؟!؟

دستم را گرفت کف دستم را به لب هایش نزدیک کرد و بوسید. قاشق اول را به دهانم نزدیک

کرد. "شرط می بستم در تمام عمرش به کسی غذا نداده باشد"

- من چمه؟!

بالحنی تردیدآمیز پرسید

- نمی دونی چرا حالت بهم خورد؟!

- نمی دونم دکترچی گفت؟

- چیزی نیست فقط معدت کمی حساس شده!

- چیزه بدی نخوردم.

- نگران نباش یه کم استراحت کنی خوی میشی؟

تمام غذای داخل بشقاب رابه خوردم داد احساس تهوع می کردم. رفته بود تا دوش بگیرد. خدا خدا

می کردم بالا نیاورم از حمام که خارج شد به طرفم آمد.

- بهتری؟

- یه کم حالم بهم می خوره...میشه لباس پوشی بیای بخوابیم؟!

نگاه خواستنی اش را به من دوخت لبخندش بیشتر از همه ی لبخند هایش به دلم نشست.

- چشم الان!

دقایقی بعد در اغوشش بودم همانطور که انگشتانش با موهایم بازی می کرد گفت

-یه مدت خونه ی خودمون باش منم هرشب میام خونه!

با صدایی که داخل سینه اش خفه شده بود گفتم

-ما که تقریبا هر شب باهمیم چه فرقی میکنه؟

- من میگم بیا تو هم مثل یه خانوم حرف گوش کن نه نیار...

سینه اش را بوسیدم...میان اغوشش که بودم در وسعت نوازش هایش غرق می شدم...

-مهسا فاکتورهای این هفته رو برام بیار؟

- الان.

پشت میز نشستم

- حالت بهتره؟

لبخند زدم

-اره خوبم!

با خنده گفت

- مگه این هاکان چیکار میکنه! معجزه بلده؟!

خنده ام گرفت - نه!

حوریه بایک دسته گل رز صورتی داخل شدلبخند به لب داشت "حتما گل متعلق به اراد بود!" گل را گرفتم. کارت را باز کردم "سلام حرفای مهمی باهات دارم امشب رستوران...منتظرتم..."

لبخند زد. از پشت میز بلند شد دستش را به طرفم دراز کرد

- سلام بانوی زیبا افتخار دادید.

لبخندش را جواب دادم

- توی مخ زدن استاد شدی!

- سالهای دوری از وطن خیلی کارها با ادم میکنه هدفم از اینجا اومدن همینه!

خندیدم و نشستم...

- من دارم میرم هیفا... فکر کنم فرصتی رو که برای فکر کردن می خواستی در اختیارت گذاشتم؟

کمی جا خورده بودم "خیلی زوده اراد؟! " بدون هیچ حرفی فقط نگاهش می کردم

- برای اومدن تردید داری؟!

- خب؟

روی صندلی کمی جابجا شد ارنجش را به میز تکیه داد با همان نگاه خاص گفت

- خودت هم میدونی که باید تصمیمت رو بگیری... منومی شناسی و میدونی از بیچگی دوست دارم

احساسم بهت زود گذار نیست... مطمئنم تردیدت واسه اومدن احساس من نیست!

کم مکث کرد - بخاطره ها کانه درسته؟!

چه باید می گفتم تمام مشغله ی ذهنی من ها کان بود می دانستم قصد ازدواج ندارد... می دانستم که

نمی توانم تا ابد دوست دخترش بمانم یک روز برایش کهنه می شدم... می دانستم که آینده ای با او

نخواهم داشت... دلم یک خانواده می خواست... همیشه اواره بودم شاید حضوره مادرم باعث می شد

خانواده ی دونفره ای داشته باشم... قبل از انکه او پسم بزند خودم باید راهی پیدا می کردم چه کسی

بهتر از مادرم... ایا انقدر بزرگ شده بودم که درست تصمیم بگیرم

- هیفا؟

نگاهش کردم

- ها کان اجازه نمیده!

- چی؟!

- کمکم کن پیام نیویورک اراد کمکم کن و بهم زمان بده.....

یک بار برای همیشه باید تصمیم می گرفتم... من از روزی واهمه داشتم که مقابلم بایستد به چشکانم نگاه کند و بگوید تمام شده ای... و من واقعا ان زمان بدون هاکان تمام می شدم. دلم می خواست با خاطره ی خوشی که در ذهنم حک شده بود از او جدا شوم. صفحه ی گویشم مرتب خاموش و روشن می شد به صفحه اش خیره شدم

- جواب بده هیفا؟!!

نگاهش کردم بعد از حرفایم در رستوران ساکت شده بود. چشم هایم را بستم

- میترسم!

دستم را گرفت- من که گفتم از این به بعد همیشه کنارت جواب بده؟!!

دکمه سبز رافشار دادم- الو؟

صدای نفسی را که رها کرد شنیدم دلم برایش پر میزد باید چطور کنار می امدم. برعکس انتظارم با صدای ملایمی گفت

- خوبی هیفا؟ کجایی دختر نگرانت شدم؟!!

"چرا سرم داد نزد؟" فشار دستم باعث شد به اراد نگاه کنم بالحنی که سعی می کردم خیلی عادی

باشد گفتم

-پیش اراد.

چند لحظه مکث کرد انگار که به گوش هایش اعتماد نکرده باشد با صدای تحلیل رفته ای گفت

- اصلا شوخی خوبی نبود زود بیا خونه منتظر تم؟!!

- هاکان؟

- جانم!

- تو قراره با دختر خالت ازدواج کنی در این مورد چیزی به من نگفتی امیدوارم خوشبخت بشی من هم انتخابم رو کردم با اراد میرم..

انچنان داخل گوشی اسمم رافریاد زد که گوشی را کمی عقب نگه داشتم. قطع کردم. ان دختر هم

سطح خودش بود. از یک خانواده ی اصیل بود. من حتی گزینه ی ازدواجش هم نبودم. باروشن شدن

صفحه گوشی را خاموش کردم. فکر می کردم هیچوقت قصد ازدواج ندارد ولی داشت... خودم

انتخاب کرده بودم نمی خواستم گریه کنم ان هم جلوی ارادی که مرا دختری سرسخت دیده بود نه

دختری که حضور هاکان باعث شده بود احساسش نرم شود... بچه شود... ناز کند... گریه کند و نوازش

شود...

-من کجا باید بخوابم؟

- اتاق های بالا همشون خالیه.

- ممنون!

- هیفا؟

برگشتم - بله؟

- واقعا متاسفم!

- من هم متاسفم امشب باعث ناراحتیت شدم.

چیزی نگفت. دلم می خواست به جایی پناه ببرم که فقط خودم باشم. در رابستم و روی تخت دراز کشیدم. موهایم را چنگ زدم اگر منطقی فکر می کردم انتخاب من درست بود. بالشت را در اغوشم فشار دادم "بهانه های دلم را چکار می کردم!" دیگر نه اغوشش را داشتم و نه نوازش هایش را. حوریه راست می گفت مگر احمق بود که با من ازدواج کند. خانواده اش زیر سوال میرفت. به خودم نمی توانستم اجازه بدهم بخاطر داشتنش باوجود همسرش دوست دخترش باقی بمانم. قطره اشکی گرم نرم از گوشه ی چشمم سر خورد و داخل بالشت رفت. "باید برای نداشتنش اشک می ریختم؟!"

مرتب حالم بهم می خورد اراد برای صحبت با ایرج رفته بود اگر بوی هاکان بود حالم بهتر می

شد. روی مبل دراز کشیدم

- هیفا؟!

چشم هایم را باز کردم بانگرانی کنارم نشست

- چرا رنگت پریده؟

- حالم خوب نیست

- یعنی چی؟

- حالت تهوع دارم بخاطره معدمه یه مدته حساس شده.

کف دستش را روی صورتم گذاشت

- صورتت سردم هست بلند شو میریم دکتر؟

- نیازی نیست یه مدته اینطوریه خودش خوب میشه

.زیر بازویم را گرفت

- بلند شو؟

همانطور که کمک میکرد لباس پیوشم پرسیدم

- ایرج چی گفت؟

لبخند کم رمقی زد

- گفت بیرش از شرش خلاص بشم؟!

- جدی؟

خندید- نه خوشحال شد اولش فکرنمی کرد جدی میگم که تو موافقی ولی بعد گفت می خواد با خودت صحبت کنه.

- میدونی برای اینکه قانعش کنم با تو ازدواج نکنم 4 سال پیش بهش چی گفتم؟

شالم را روی سرم مرتب کرد

-چی؟

-گفتم ه**م**ج*نس گرام!

شلیک خنده اش به هوا برخاست تمام طول مسیر همه اش می گفت و می خندید.....

روی تخت دراز کشیده بودم اراد کنارم بود

- بهتری؟

- اره خوبم!

زن مسنی که عینک به چشم داشت داخل شد پرستاره جوانی کنارش بود

- کی مرخص میشم خانوم دکتر؟

بالبخند گفت- عجله نکن!

رو به اراد گفت- شوهرش هستید؟

اراد باهمان نگاه خاصش گفت- نامزدشم!

دکتر از بالای عینکش به اراد نگاه کرد و لبخند معنی داری زدیبرگه های داخل دستش را جابجا کرد

- معلومه خیلی عجولی حالا چرا اینقدر عجله داشتی؟!

اراد بالبخند گفت

-متوجه نمیشم!

- یعنی نمیدونی نامزدت حامله اس؟!

تنم دریک لحظه انقدر داغ شد که گونه ام آتش گرفت و گوشه هایم کر " حامله بودم!...خدای

من؟" اراد بالحن تحلیل رفته ای گفت

- اشتباه شده خانوم دکتر!

دکتر بی حوصله عینکش را برداشت

- اشتباهی نشده جوون احتمالا شما دوتا اشتباه کردید تا تمام شدن سرم باید بمونه بعدش مرخص میشه.

اتاق را ترک کرد. اراد با تردید اسمم را به زبان آورد

- هیفا؟!!

چشم هایم رابستم " حالا باید چکار می کردم؟ " اشک بی محابا روی گونه هایم سر خورد

- این بچه مال کیه؟!!

با چشم های اشک الود به اراد که رنگش پریده به نظر می رسید نگاه کردم

- منظورت چیه؟؟

- هاکان عقیمه!

- من جز هاکان با کسی نبودم!

پوزخند زد- هیچوقت درمورد تو اینطوری فکر نمی کردم.

دادادم- برو بیرون اراد؟؟؟

لحظاتی بعد تنها بودم. طبقه ی اجتماعی ما طوری نبود که دختر بودن را چیزه مهمی بدانند ولی انتظار

همچین برخوردی را هم از اراد نداشتم او مرا میشناخت...

برای رفتن مصمم تر از هر زمان دیگری شده بودم. اراد تمام ان شب را با من سرسنگین بود. می

شناختمش خودش هم می دانست برخوردش درست نبوده. می دانستم فقط عصبانی است. ظهر شده

بود ولی من هنوز در رخت خوابم بودم. صدای در و متعاقب ان اراد وارد شد. نگاهش نمی کردم

ترجیح می دادم از پنجره اسمان را نگاه کنم ابری بود و من عاشق این ابرسیاه ونم باران. کنارم فرو

رفت

- متاسفم نباید اونطور برخورد می کردم؟

نگاهش کردم دستهایش را روی صورتش قرار داده بود

- می خوام بچه رو نکه دارم!

به صورتم نگاه کرد- برای خودت دردسر درست نکن؟

دستم را روی شکم گذاشتم

- حتی اگه نخوای کمکم کنی میام نیویورک... برای نکه داشتم بچه ام که شده میرم.

دستی که روی شکم بود را گرفت

- من اون شب هم بهت گفتم پس هیچوقت فکر نکن یک لحظه هم پشتت رو خالی می کنم. ولی به

این فکر کردی که درمورد این بچه به هاکان چی بگی؟!!

- هیچوقت بر نمی گردم!

- اون به راحتی میتونه از وجود این بچه خبرداربشه... یادت باشه این بچه وارث تمام ثروت زند

هاست ازت می گیرنش توحتی دیگه بچه ات روهم نمیینی این رو می خوای؟

نالیدم-اراد خواهش می کنم؟!

- هیفا این یه واقعیه؟!

- من بچه ام رو سقط نمی کنم!

- نگفتم که سقط کنی؟

- پس چی؟

موهایش را به عقب راند

- به هاگان بگوپدره این بچه منم!

بعد از چهار سال با من حرف زده بود به صورتم لیخند زده بود...حالا که فکر می کردم می دیدم اودر

حقم کاره بدی نکرده است بااینکه حاصل خ**یا*نت همسرش بودم ولی نگهم داشته بود مرا میان

فرزندان خودش یابتر بگویم خواهر و برادرهایم بزرگ کرده بود.

فردا با اراد به نیویورک می رفتم شاید برای همیشه انجا می ماندم.سالن را به حوریه می

سپردم.دستم را روی شکمم گذاشتم هواابری بود سرم را بالا گرفتم قطره های ریز باران به صورتم

می خورد یک نفس عمیق کشیدم کیفم را روی شانه ام جابجا کردم قدم دوم را برداشته بودم که با

دیدن شخص روبرویم خشکم زد

- سوار شو؟؟

نه چشم های خواستنی اش می درخشید نه لحن صدایش لحن همیشگی بود.مثل همیشه خوش

پوش و شیک بود بوی عطرش از همین فاصله هم می امد.قلبم نرم ضرب گرفت باید یک نفر از

منطقم می پرسید "بی انصاف با قلبم چه کنم که رهایش کنم؟" در را برایم باز کرده بود بدون اینکه

کلمه ای بگویم فقط نگاهش می کردم اگر خراب می کردم دیگه هیچوقت نمی توانستم بروم

- بریم هیفا؟

صدای اراد مثل همیشه نجاتم داد چون می ترسیدم که نتوانم جلوی احساسم را بگیرم.یک قدم به

طرفش برداشته بودم که با صدایش متوقف شدم

- هر گوری دلت می خواد برو ولی بچه ی منو نمیتونی با خودت ببری!؟

احساس می کردم تمام سلول های بدنم به مرگ ناگهانی مبتلا شده اند " می دانست حامله ام؟! "
...صدای ان زن میانسال متخصص زنان بود "شهلا وزیری" بچه ی دو ماهه اش را می گفت؟! برگشتم
ونگاهش کردم

- منظورت بچه ی منه؟!

صدای اراد را وقتی نجاتم میداد دوست داشتم.هاکان طوری نگاهم کرد که قالب تهی کردم. اراد با
خونسردی ادامه داد

- 7 هفته پیش من به ایران اومدم اگه به تاریخ اطمینانی نداری آزمایش DNA کارمون رو راحتتر می
کنه..

رنگ هاکان از خشم کبود شده بود.فقط در دل خدا را صدا می زدم تا این بازی تمام شود

- من وهیفا فردا پرواز داریم میتونیم یک روز صبر کنیم؟

نگاه هاکان را تا ابد فراموش نمی کنم طوری نگاهم می کرد که تک تک سلول های بدنم ارزوی
مرگ می کردند.

- متاسفم هاکان بهت دروغ گفتم!

با ناباوری نگاهم می کرد

- بریم هیفا؟

فقط چند ثانیه طول کشید تا به خودم امدم هاکان با مشت به جان اراد افتاده بود از اوی اشراف زاده
انتظار همچین برخوردی را نداشتم پایبند بودم.انقدر وحشیانه به جانش افتاده بود که مسخ شده بودم
به پاهایم تکان دادم.بازویش را گرفتم

- هاکان ولش کن؟؟

نه صدایم را می شنید و نه کسی توانایی ان را داشت که جسه اش را ازروی اراد تکان دهد.اگر
حراست شرکت ایرج نبود حتما بالایی سره همدیگر می آوردند.هاکان از خشم می لرزید.بازوی اراد
را گرفتم لبش خونی شده بود.به زور هاکان را نگه داشته بودند

- می کشمت پسره ی احمق...

نمی خواستم به داد و فریاد هایش گوش بدهم. به زور داخل ماشین کشیدمش.پشت فرمان نشستم
قلبم از ترس انقدر تند میزد که گونه هایم سرخ و داغ شده بودند.چند خیابان دورتر

ایستادم.دستمال کاغذی را روی پایم گذاشتم دماقش خون می امد.چانه اش را گرفتم و به سمت

خودم کشیدم هنوز نفس نفس میزد چهره ی زیبایش را بهم ریخته بود.هاکان وحشی شده

بود.دستمال را به جاهای خونی صورتش گذاشتم

- معذرت می خوام ارادا!
- با لحنی که سعی می کرد نگرانی را از من دور کند گفت
- در عوض پدر شدم!
- لبخند درد الودی زد
- نمی دونم باید با چه زبونی محبتات رو جبران کنم..
- باز همان نگاه خاصش را به صورتم دوخت
- همین که هستی خوبه!
- فکر نمی کردم همچین برخوردی بکنه؟
- صورتش از درد جمع شد
- هر چی باشه یه مرده وغیرت داره!
- به قیافه ی زارش نگاه کردم
- حالا چرا ازش طرفداری میکنی!؟
- من هم بودم واکنشی بهتر از این نداشتم...

دوباره بالشتم را بغل کردم چهره ی از خشم کبودش از جلوی چشمانم دور نمی شد. نگاهش؟! دلم هوایش را کرده بود چطور می رفتم؟ اگر می رفتم از او یک خاطره خوب داشتم واگر می ماندم تمام می شدم... دستم را روی شکم کشیدم خوشحال بودم که کودکش را داشتم. اگر پسر می شد نامش را هاکان می گذاشتم دوباره چشم هایم داغ شد... این اشک ها را دوست داشتم. دلم می خواست بزرگ که شد شبیه پدرش باشد دیگر او را از دست نمی دادم تا ابد داشتمش. پدرش را که نمی توانستم به زور مال خودم کنم... در تاریکی اتاق نوره صفحه ی مایلر روشن وخاموش می شد برداشتم اراد بود

- بگو ارادا؟

- هیفا...

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

- من پیش هاکانم بیا به این ادرسی که می گم؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم

- چی شده؟

- آقای زند می خوان ازمایش DNA بدن تا مطمئن بشن!

" خدای من نه!"

هر کجای دنیا می رفتم با قدرت و نفوذش پیدایم می کرد " چرا احمقانه فکر می کردم او باور می کند
مرا می شناخت لعنتی " ساعاتی بعد کناره اراد نشسته بودم فقط خدا می دانست که چه حالی
دارم. داخل یک کلینیک تخصصی خصوصی بودیم از وقتی آمده بودم حتی نگاهم هم نکرده بود. اراد

مچ دستم را گرفت

- اروم باش؟

- حالا چیکار کنم؟

- دکتر گفت تشخیص هویت..

- هزارتا راه هست..اون بچه رو ازم می گیره؟

کاملا بغض کرده بودم مرا به طرف خودش برگرداند. سرم را به سینه اش چسباند

- اروم باش دنیا که به آخر نمیرسه!

- دوست داشتم مادرم رو بینم

- دیرنمیشه اون همیشه دوست داشت منو کناره تو بینه این به این دلیل بود که تورو کنارش می

خواست. ارام شروع به هق هق کردم کمرم رانوازش کرد ولی ارام نمی شدم. قرار بود با اراد انجا

بروم که با مادرم زندگی کنم...درس بخوانم...با خیال راحت بچه ام را بزرگ کنم

- بازم میام دنبالت میام بینمت باهم برمی گردیم؟

- بلند شو؟؟

صدای خش دار وبم هاکان بود سرم را از روی سینه ی اراد برداشتم تمام عضلات صورتش منقبض

شده بود نگاهش به من فقط رنج تحمیل می کرد. بلند شدم وبا چند قدم فاصله دنبالش راه

افتادم. اشک هایم را پاک کردم بود عطرش خیلی خوب بود! بخاطره شرایط پیش آمده از دیشب

نتوانسته بودم چیزی بخورم هر غذایی حالم را به هم میزد. در سفید رنگی باز شد. نگاهم نمی کرد

.دکتره مسن سفید پوشی پشت میز بود. روی مبل نشست. موهای سفید دکتر مرا یاده کسی می

انداخت.نگاهی به من کرد

- شما حالت خوبه دخترم؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.هاکان حتی نگاهم هم نکرد.چند برگه را جابجا کرد

- آقای زند اطلاع دارند خانم پورعرب.این آزمایشات ساعت ها روشن کار شده جنینی که حمل می

کنید از آقای زند هست.

حالم خیلی بد بود بلند شدم این بار نگاهم کرد رو به دکتر گفتم

- دستشویی کجاست؟!

- انتهای راهرو سمت راست!

انقدر حالم بد بود که تنم در این سرما عرق کرده بود. از در بیرون امدم. با کشیده شدن بازویم به عقب برگشتم حتی حال سره پا ایستادن را هم نداشتم

- کجا؟!

نه چشم هایش ستاره داشت و نه صدایش خواستنی بود بی رمق نگاهش کردم کمی عطرش را نفس کشیدم. " نمی دید یا خودش را به کوری زده بود؟!"

- میدونی که قانونا تا موقعی که بچه ی منو داری نمی تونی جایی بری؟...

صدایش را نمی شنیدم احساس می کردم همه جا سفید است...سبک می شدم...

اولین چیزی که حس کردم نرمی بالش و بویی بود که همراهش داشت. غلت زدم اتاق نیمه تاریک بود انگار که از خوابیدن اشباه شده باشم. چشم هایم را مالیدم برعکس همیشه حالم خوب بود به اطراف نگاه کردم " در خانه ی خودمتن بودیم خانه من و هاکان " اینجا چکار می کردم؟ صورتم را شستم. مچ دستم می سوخت جای سرم بود. لباس خواب تنم بود از داخل کشو لباس برداشتم دوش گرفتم داخل حمام همه اش احساس ضعف می کردم. جلوی آینه ی داخل اتاق نشسته بودم موهایم را ارام شانه می زدم. در باز شد خانوم 36-7 ساله ای که قیافه اش هم آشنا بود بالباس خدمتکاری وارد شد! سلام کرد

- سلام. منو فروزنده هستم از این به بعد اینجا کار می کنم ومراقب شمام. اقا دستور دادن بیدار

شدید براتون غذا بیارم. چی میل دارید؟!

- قورمه سبزی می خورم!

.لبخند زد- موهاتون بالنده می خواهید کمک کنم ؟

- نه! میتونی بری.

- بسیار خب من شام رو حاضر می کنم.

گوشی ام را داخل کیفم گذاشته بودم ولی نبود. بیرون امدم ساعت 9 شب بود. داخل حال روی کاناپه

نشستم. فروزنده چند نمونه اب میوه جلویم گذاشت

- مایل من کجاست؟

- اطلاع ندارم خانم اقا میدونن.

شام را تنهایی خوردم. خانه تلفن نداشت دخترها نمی دانستند کجا هستم. روبرویم روی مبل نشسته

بود. از چشم هایش معلوم بود خسته است.

- مایل داری؟
- من اجازه ندارم خانم.
- میتونی بری بخوابی؟
- قبل از شما نباید بخوابم!
- هاگان کی میاد؟
- اطلاع ندارم خانم!
- صدای چرخش کلید و متعاقب آن قامت هاگان جلوی در نمایان شد. چهره اش خسته و کمی اشفته به نظر می رسید. عصبانی بودم به ظرفش رفتم با لحن خیلی خونسردی گفتم.
- اراد کجاست؟
- نگاهم کرد ولی جوابی نداد
- من اینجا چیکار می کنم؟
- اصلا انگار من را نمی دید بالحن تندتری گفتم
- مایل من کو؟؟ نکنه قراره زندانی باشم؟؟
- پشتش را به من کرد و به طرف یکی از اتاق ها رفت
- باتوام هاگان؟ تو بچه ات رومی خوی من بچه ات رو هر کجای دنیا هم که باشه به دنیا میارم و تحویل میدم؟؟
- برگشت چنان نگاهم کرد که قالب تهی کردم جلو آمد و درست سینه به سینه ام ایستاد
- ارادت جهنمه! تو... اینجایی چون برای 9 ماه به دلایل قانونی صیغه ی رسمی من شدی و به همون دلایل قانونی تا به دنیا اومدن بچه باید زیر نظره پدره بچه باشی. مفهوم بود؟؟
- مات نگاهش می کردم چانه ام را بدون هیچ احساسی بالا گرفت باچشم های وحشی مشکی اش نگاهم کرد
- بهتره مواظب بچه ی من باشی و تمام سعیت این باشه که سالم به دنیا بیاد و گرنه ...اگه بلایی سره "وارث" من بیاد من هم بلایی سره تو میارم!!!
- کاملا وارفتم "این هاگان بود؟" چانه ام را رها کرد و به اتاق رفت. در را به هم کوبید. چشم هایم رابستم "تمام شده بودم یادداشت عذابم می داد؟! من هاگان خودم را می خواستم. اغوش گرمش را می خواستم. زمزمه های شبانه اش را می خواستم." دلم می خواست بنشینم و به حال خودم گریه کنم. در را باز کردم و داخل شدم داشت پیراهنش را درمی آورد دلم برای تنش برای سینه های ستبرش تنگ شده بود. چشم هایم را از سینه اش نگرفتم

- مایلیم کجاست؟

- به فروزنده میگم بهت بده.

روی تخت خواب نشست و نگاهم کرد.

- من از فردا میرم سره کار!

یک تای ابرویش را بالا انداخت

- جدی؟!

با صدایی که از ناراحتی و خشم می لرزید گفتم

- من زندانی نیستم از فردا هم برمی گردم سره کارم؟؟!

بلند شد و روبرویم ایستاد "کاش بغلم می کرد!" دلم گرمای تنش را می خواست.

- اجازه نداری بچه ی من رو با کار کردن به خطر بندازی؟

دادزدم

- مگه می خوام برم بارکشی؟؟

با مشت به سینه اش کوبیدم

- لعنتی این بچه ی منم هست؟؟

میچ دستم را گرفت انقدر فشارم داد که دردم گرفت کناره گوشم با لحن حرص الودی گفت

- هیچی این بچه مال تو نیست اینو از همین الان تو گوشت فرو کن هیفا؟!

تحمل شنیدن این حرف ها را از او که همیشه نوازشم کرده بود نداشتم. چشم هایم به اشک گرمی

نشست با بغض نالیدم

- مادره این بچه منم!

قطره اشکی از چشم راست و سپس چشم چپم سرازیر شد

- فردا هم میرم سره کارم اینجا موندن فقط افسردم میکنه!

بدون اینکه حرف دیگری بزنم نگاهم را از او گرفتم و به اتاقم رفتم. دلش سنگ شده بود. نبود؟!

پدرم را مهسا و حوریه دراوردند حوریه تا حد مرگ عصبانی بود حامله بودم هر دو را شوکه کرده

بود. اراد به دیدنم امد و برای رفتن خداحافظی کرد پیشنهادش را برای پنهانی رفتن.... رد کردم

اصرار من برای اینکه به مادرم چیزی نگوید بی فایده بود. قول داد که بعداز به دنیا آمدن بچه همراه

مادرم به دنبالم بیایند و من به آینده ی نامعلومم فکر می کردم....

زنگ زدن های فروزنده اعصابم را به هم ریخته بود. هاکان تاکید کرده بود غذای بیرون نخورم" بخاطره بچه اش بود نه من " می خواست شکنجه ام کند می دانستم. دلم برای رفتن به خانه ام تنگ می شد. سالن که بودم مشغول می شدم کمتر فکر و خیال می کردم. دو شب بود که خانه نمی آمد. به من نگفته بود کجا می رود. از عصر حالت تهوع داشتم. سالن را به حوریه سپردم و خودم راهی خانه شدم. ماشین خودم که خانه بود مجبور بودم با ام دابلو هاکان رفت و آمد کنم. ماشینش توی چشم بود نگاهها را به دنبال می کشید و من این را اصلا دوست نداشتم. با ورود به خانه مستقیم به طرف اتاق خواب رفتم

- سلام خانم خوش..

در را بستم و روی تخت دراز کشیدم. "کی این حالت تهوع دست از سرم برمیداشت؟"

- حالتون خوبه خانم!؟

همانطور که دکمه های مانتویم را باز می کردم گفتم

- اره!

دقایقی بعد با یک لیوان آب سیب برگشت

- رنگتون کمی پریده؟

برای اینکه بیشتر گیر ندهد لیوان را همراه قرص اسید فولیک خوردم

- میتونی بری..

به نیم ساعت نکشید هرچه را که خورده بودم بالا آوردم. بالشت هاکان هم به دلیل عوض کردن رو

تختی بویش را نمی داد. صدای دره دستشویی بود

- خانوم حالتون خوبه!؟

ترسیده بود البته این ترس بخاطره حساب بردنش از هاکان بود. همانجا لبه ی وان نشستم دوباره

صدای در آمد دلم می خواست گوشه هایم را می بستم تا صدایش را نشنوم. دوباره بالا آوردم. با هر بار

بالا آوردن تمام تنم تحلیل می رفت. نمی دانم چقدر انجا بودم با کوبیده شدن در بی حال روی کاشی

های حمام نشستم

- هیفا؟؟؟

خودش بود آمده بود ولی خدا می دانست که حال بلند شدن نداشتم. دوباره کوبید

- هیفا این درو باز کن؟؟؟...هیفا؟؟؟...پس تو اینجا چه غلطی می کردی؟؟؟

- باور کنید از وقتی رفتن تو در بسته بود!

"داشتن سره ان بدبخت داد میزد" کاش دادش بخاطره من بود؟! در تکان شدیدی خورد چشم هایم را به خاطر صدای مهیبش بستم. فقط پاهایش را می دیدم کفش های مارک دار براقش شلواره اتو کشیده اش جلویم روی پاهایش نشست بویش را نفس کشیدم سرم فریاد زد - چرا درو بستی؟؟؟

بدون آنکه بخواهم قطرات گرم اشک روی گونه ام رد انداخت " یعنی واقعا حالم را نمی دید؟" بدون اینکه حرف دیگری بزند دستش را زیر زانویم برد مرا که به اغوش کشید صورتم را داخل سینه اش پنهان کردم. دوباره اغوشش را بوی تنش را حس کردم فوق العاده بود. روی تخت گذاشتم لبه ی کتتش را محکم گرفتم. با لحن ملایمی گفت - می خوام لباست رو عوض کنم!

مجبور بودم کتتش را رها کنم. او هاکان همیشه نبود.
- به دکترش زنگ بزن یه چیزی هم برای خوردن برایش بیار؟
- چشم الان!

موهای جلوی صورتم بخاطره ابی که به صورتم زده بودم کمی خیس شده بود. کتتش را در آورد و کنارم روی تخت گذاشت. دوباره حالم داشت بد می شد. کتتش را چنگ زدم و جلوی بینی ام گرفتم " به بوی تنش و یار داشتم!" پشت دستش را روی گونه ام کشید لبه ی تخت نشست فقط بود کتتش را نفس می کشیدم صدای نفس های نامنظمش را که نمی دانم به چه دلیلی بود را می شنیدم. بلند شد و از داخل کمد لباس آورد. دستش را روی پیرهن حریر سفیدم گذاشت نرم بالا کشید. تمام مدتی که لباسم را چشم هایم را بسته بودم و کتتش را نفس می کشیدم. کت را از روی بینی ام کنار کشید. دستش را زیر بغلم برد و تکیه ام را به تخت داد. چشم هایم می درخشید اشتباه نمی دیدم ولی چهره اش هنوز عصبانی بود. کف دستش را روی گونه ام گذاشت - تنت سرد شده چرا نگفتی که حالت بده؟!

- مگه برای تو فرقی هم می کرد؟

دستش را از روی گونه ام برداشت و روی شکمم کشید. احساس خوبی داشتم. دوباره داشتم نوازشش را حس می کردم. خم شد و روی شکمم را بوسید - معلومه مهمه بچه ی من توی شکمته!

انگار اب سردی را روی تمام احساساتم ریختند. " داشت بچه اش را نوازش می کرد!" صورتم را برگرداندم داشت خوردم می کرد! هنوز شکمم را نوازش می کرد. دوباره حالم داشت بهم می خورد. لیوان اب میوه ی فروزنده را به زور جاوی لب هایم گرفت

- نمیتونم حالم بهم می خوره؟

بلند شد و کنارم نشست شانه ام را بغل کرد و به سینه اش تکیه داد. بویش که داخل بینی ام پیچید احساس خوبی بود. لیوان را جلوی لبم گرفت

- باید بخوری؟

تازمغه ی لیوان را خوردم. دستش را پس زدم. مزه اش داخل دهنم تلخ شد. بی اختیار صورتم را به سینه اش چسباندم کمی به خودش فشارم داد " مصیبتم این بود که به بوی تنش و یار داشتم!"

- اقا خانم دکتر اومدن؟

- باشه راهنمایشون کن؟

خواست از خودش جدایم کند

- نه! حالم بهم می خوره!

- باشه بزار معاینت کنه!...

تمام مدتی که وزیری مکمل های غذایی و چیزهای دیگر را سفارش می کرد به هاکان نگاه می کردم. برای بدرقه اش رفته بود ولی نمی امد. حالم داشت بد می شد. لبه تخت نشستم توان بلند شدن نداشتم

- چرا بلند شدی؟

صدای خودش بود

- حالم داره بهم می خوره.

دستش را زیر زانویم برد

- نمی خواد بلند شی؟ روی تخت گذاشتم.

- کنارم می خوابی؟

- نه!

تمام تنم با نه قاطع اش یخ کرد!

- پیرهننت همینی که تنته رو بهم بده؟!

می ترسیدم که بگوید نه

- میدونم دوست نداری پیش من بخوابی یا حتی پیرهننت رو بهم بدی ولی اگه همینطور بالا بیارم

بچه ات ضعیف میشه؟!

دستش را به کمرش زد

- وانوقت تو همه اینا رو می دونستی ومی خواستی با خواستگار سابقت منو دور بزنی و بری نیویورک؟؟؟

- برای چی باید می موندم تو قرار بود ازدواج کنی؟؟

- از من حامله بودی دلیل از این محکومتر؟؟؟ تورو من وایمیستی ومیگی باهاش رابطه داشتی وبچه مال اونه؟؟؟؟ فکر می کنی من احمقم؟؟؟!

- سره من داد نزن؟؟؟ برای خلاص شدن از دست تو حاضر بودم کارای بدتر از این هم بکنم!!! با صدایی که از بغض می لرزید ادامه دادم

- تو یه هوس بازی که جز خودت به هیچکی فکرنمی کنی فکر می کنی همه..

- خفه شو هیفا؟؟؟

صدای فریادش باعث شد سکوت کنم. کتتش را به طرفش پرت کردم

- برو بیرون حالم ازت بهم می خوره؟؟؟

بالشت را هم پرت کردم به سینه اش خورد و گوشه ای افتاد. بیرون رفت در را هم کوبید. برای گریه کردن زیر پتو خزیدم ولی حالم بهم می خورد. پایین امدم واز داخل کمد یکی از پیراهن هایش را بیرون کشیدم. روی تخت دراز کشیدم. پاهایم را داخل شکمم جمع کردم وپیرهنش را جلوی بینی ام گرفتم...

حضور جسم گرمی راحس کردم. حضورش را هر موقع که میبود حس می کردم. آمده بود! دستش را دوره شکمم حلقه کرد انگشتان داغش روی شکمم به نوازش در امد. پیرهنش را از جلوی بینی ام کشید بوی تنش واقعا بی نظیر بود. بی اراده خواب الود به طرفش برگشتم. صورتم را زیر گلوی پنهان کردم به خودش فشارم داد. قلبم نرم میزد. تمام سلول های بدنم خواستار این آرامش بودند. تنش گرم بود خیلی گرم. بی اراده زیر گلویم را بوسیدم. این من بودم که گفته بودم " حالم از او بهم می خورد تنهایم بگذارد؟!" قلبش با ریتم منظمی می کوبید با بوسه ام تکان خفیفی خورد. هرچند لحظه کمی جابجا می شد. عادت داشت مرا ببوسد ونوازش کند. کلافگی اش را به خوبی حس می کردم. " هنوز با من بودن را دوست داشت " فشار دستانش دورم بیشتر شد. خوابم می امد وگرنه دوست داشتم تا صبح کلافگی اش را به تماشا بنشینم...

احساس بهتری داشتم گرچه صبح زودتر از من بیدار شده بود ولی تمام شب در اغوشش بودم... تمام دیشب به این فکر کردم که ایا " همین که کنارت نفس میکشیدم برایم کافی بود؟!... جوابم فقط یک کلمه بود نه کافی نبود من تمام هاکان رو میخواستم."

سری به افشار. کریمی و پورمحمدی زدم. همه چیز خوب بود. دلم می خواست مثل همان روزها زنگ میزد یابه دنبالم می آمد. شماره اش را گرفتم بعداز سه بوق خاموش کرد! "نمی خواست جوابم را بدهد؟!"

تنهایی به خانه رفتم گوشی ام داشت زنگ می خورد خودش بود

- هاکان؟!

- کاری داشتی زنگ زدی؟!

لحنش سرد بود من این را نمی خواستم. من هاکان خودم را که برای یک بار تماسم ویا برای بودنم کم طاقتی می کرد را می خواستم

- امشب میایی خونه؟

- نه! تو حالت خوبه نیازی به من نیست کاری داشتی به فروزنده بگو.

چیزی نگفتم چه داشتم که بگویم. هنوز داخل ماشین بودم.

- باشه!

قطع کردم. دنده عقب گرفتم وبه طرف خانه ی خودم راه افتادم.

امیرحافظ بادیدنم لبخند زد احتمال می دادم " تمام مدت اینجا پلاس باشد!" برعکس همیشه می

گفت ومی خندید حسابی احساس راحتی می کرد. مهسا همه اش برای فردین ناز می کرد فردین

چیزی دره گوش مهسا می گفت واو را به خنده می انداخت. نگاه های نوازش گرانه ی امیرحافظ به

حوریه بیشتر توجهم را جلب می کرد. برای خواهر هایم خوشحال بودم. نسبت به خودم حس بدی

داشتم " من هم حامله بودم من هم هاکان را داشتم ولی ... " صدای زنگ در حوریه را به سمت ایفن

کشید

- هیفا؟

- بله؟

- هاکانه میپرسه اینجایی یانه چی بگم؟!

- بگو هستم دارم میام پایین!

از همه خداحافظی کردم. پله ها را پایین رفتم. بوگاتی مشکی اش پیدا بود دست به سینه به ماشینش

تکیه داده بود. صورتش اخمالود بود. روبرویش ایستادم

- اون گوشی لعنتیت رو برای چی با خودت حمل می کنی؟؟

فقط نگاهش کردم داشت با لحن تند حرف می زد

- میدونی حمله ام میدونی که استرس برام خوب نیست ولی بازهم با حرفات داری عذابم میدی!؟
نگاهم کرد بالحن آرامی گفت

- سوار شو!؟

سوارشدم سکوت کرده بود حرفی نمی زد...

- عصبانی شدم چون حمله ای وبی خبر بیرون رفتی. گوشیت روهم جواب نمیدی حق دارم عصبانی باشم. ندارم؟؟؟

- به فکره بچه ات باش تا این نه ماه تموم بشه!

- به فکره بچم هستم که الان کنارم نشستی وگرنه فکر می کنی بااون کارات جایی پیش من

داری؟؟؟

- نگه دار؟؟؟

- چی؟!؟

در را باز کردم بادیدن دره باز انقدر ناگهانی ترمز کرد که ازعقب ماشین محکم به ماشینش خورد. صدای بوق ممتد ماشین های جلو وعقب بلند شد

- هیفا؟؟؟

بدون اینکه صبرکنم از ماشین پایین پریدم میان بوق های ممتد ماشین ها صدایم می کرد...دیگر تحملم تمام شده بود همه چیز را از چشم من می دید انگار نه انگار که خودش قرار بود ازدواج کند مراهم نمی خواست... خود خواه بود...مغرور بود...می خواست تا ابد معشوقه اش بمانم... تاجایی که می توانستم دور شدم نفس زنان روی نیمکت پارکی نشستم...سردم شده بود اسفند ماه بود ولی هوابرودت خودش را حفظ کرده بود.اشک هایم را پاک کردم گوشه ام را در اوردم وروی اسمش کلیک کردم.بابوق دوم صدای گرمش داخل گوشه پیچید...

-مطمئنی حالت خوبه؟

پتو را تازیر گلویم بالا کشید موهای لخت مشکی اش را همیشه دوست داشتم دستم را داخل

موهایش فرو کردم

- اوهممم خوبم!

پیشانی ام را نرم وعمیق بوسید

- مایلِت یک ریز داره زنگ می خوره اگه جواب ندی هاکان تهران رو بهم می ریزه؟!؟

- نمی خوام ببینمش!

- پس جواب بده بگو سالمی؟

بلند شد ودقایقی بعد با مایلیم برگشت. مایل رابه طرفم گرفت حوریه بود

- حوریه؟

تقریبا جیغ زد

- هیفا به خدا خونت حلاله!!!

صدایش کمی میلرزید

- کجایی چرا جواب نمیدی؟؟

- جام خوبه!

کیان ارام موهایم را از روی صورتم کنار زد

- زهره مار جام خوبه کجایی؟؟ میدونی اون شوهره احمقت منوتامرز سخته برد؟ پسره ی احمق

میگه گمت کردم بعد اومده سراغت رو از من میگیره! به خدا اگه جواب نمی دادی نمی داشتم اب

خوش از گلوش پایین بره بیچاره مهسا پس افتاد... ادم نیست!

- حوریه!... خواهش می کنم من جام خوبه... هاکان کجاست؟

- نمی دونم کدوم گوریه؟

- فردا میام سالن برات توضیح میدم...

به محض قطع کردنم دوباره صدایش بلند شد باتری اش ضعیف بود. کیان بلند شد وبایک شارژر

برگشت

- جوابش رو بده به من هم زنگ زد گفتم اطلاع ندارم.

سایلنت کردم چند لحظه بعد دوباره زنگ خورد

-الو

...-

فقط صدای نفس کشیدن نامنظمش را می شنیدم حرف نمیزد

- جام خوبه می خوام چند روز تنها باشم خواهش می کنم سراغم رو نگیر؟!

- بیا خونه!

انقدر لحنش خواستنی وپشیمان بودکه تمام تنم از لحنش گرم شد. برعکس انتظارم دادزده بود فقط

گفته بود برگرد

- باچند روز اتفاقی برای بچه نمی افته مواظبشم!

بدون اینکه چیزه دیگری بگویم قطع کردم واوهم دیگر تماس نگرفت.

- میدونی این بچه با اومدنش همه چی رو عوض می کنه؟!
 غلت زدم و به پهلو خوابیدم
 - منظورت وارث بودنشه؟
 - اره اینطوری دیگه چیزی از ثروت زندها به کسی نمیره!
 - برای من فقط خودش مهمه نه اموالش.
 - نباید به حساسیت های هاکان واکنش نشون بدی اون ادمه مهمیه واز همه مهمتر وارث ثروت
 زیادیه تو واین بچه خواه ناخواه مهم شدین...
 میان نصیحت هایش بخواب رفتم.
- سره کار درکمال شگفتی ام از فروزنده و سفارشاتش خبری نشد. مهسا حالش خوب نبود تهوع داشت
 درکش می کردم. شب با دخترها به خانه برگشتم. دلم برایش تنگ شده بود حتی برای داد زدنش!
 خودش را از من دریغ کرده بود.
 - من نمی دونم این پسر چرا اینطوره؟!
 به طرفش برگشتم داشت لباس خواب می پوشید
 -..مار از پونه بدش میاد جلو لونش سبز میشه!
 روی تخت کمی جابجا شدم می دانستم وسط غرغر هایش اصل مطلب را هم می گوید
 - چرا به مهسا زنگ نمی زنی؟ میدونه ازش بدم میاد به من زنگ میزنه میگه هیفا خوبه؟ تهوع
 نداره؟ چیزی نیاز نداره؟!
 بی اختیار لبخندی کنج لبم نشست. به من چشم غره رفت
 - همین تو با خنده هات پرروش کردی که بعد از ماجرای اون روز جرات کرده دوباره زنگ بزنی؟!
 - بخاطر بچه اش میگه!
 خودش را روی تخت پرت کرد
 - منم گوشام درازه دیگه؟!...گفت فرقی نمی کنه چه ساعتی باشه بهم زنگ بزنی منم گفتم
 مطمئن باش مرده اش رو هم دست تو نمی سپارم! ازرو نمیره باز میگه این چند روز مراقبش باش
 منم گفتم چه معلوم چند روز باشه ونخواد بمونه!!...به نظرت حال تو بد هم باشه کاری از دست اون
 برمیاد؟ خب باید دکتر بفرسته نه خودش بیاد بغلت کنه!!
 غرغره های حوریه به خنده ام انداخته بود. نیش گونی از پهلویم گرفت
 - اخ!

- زهره مار عالم وادم و یار دارن اونوقت تو باید بری به بوی تنش و یار کنی!؟

- حوریه؟!؟

- من کاملا هنگ کردم هاکان و عاشقی...منا جن وبسم الله میمونه..

سکوت کرد انگار نمی خواست در این مورد بیشتر حرف بزند. پشت به حوریه خوابیدم دستش را

دوره کمرم انداخت. خنده ام گرفت

- حوریه؟!؟

- هوممم؟

- من امیر حافظ نیستم!

- درد بگیر بخواب!

یک هفته ی دیگر عقدشان بود.

- هیفا؟

- هوممم؟

- چطور از اش حامله شدی مگه عقیم نبود؟

بر گشتم طرفش

- به من گفت عقیم لازم نیست قرص بخوری!

- این همه دختر برای چی تو؟!؟

- نمیدونم!

- دوست نداره ... نفسش را فوت کرد- متاسفانه عاشقته!

- حوریه؟!؟

- باشه بابا دختر بازه!

- حوریه؟!؟

- بگیر بخواب تا نزدم...

خیلی وقت بود طرح نزده بودم داشتم روی یک طرح کار می کردم

-هیفا؟!؟

سرم را بلند کردم

- این چه طرز داخل اومدنه ترسیدم!

- یه زن اومده یعنی مشتریها!
- خب؟
- باید ببینیش.
- حالت خوبه مهسا ما همیشه مشتری داریم بزار باشه بعد میره.
- پشت سره مهسا حوریه پیدایش شد
- برو کنار؟
- رو به من گفت
- یه زنی اومده میگه می خوام طراح این لباس ها رو ببینم. گفتم منو مهسا هستیم گفت طراح اصلیتوم رو می خوام ببینم.
- باشه برین الان میام.
- کاغذها را جمع کردم داخل کشو گذاشتم و بیرون امدم حوریه و مهسا کنارش بودند. کت شلوار سفید خوش دوختی تنش بود پشتش به من بود داشت ویتترین را نگاه می کرد. قد بلند و باریک اندام بود.
- سلام خانم خوش اومدید؟
- به طرفم برگشت چهره ی سفید. موهای بلوطی و چشمان ابی داشت کاملا مشخص بود که از یک خانواده ی اصیل است. با موشکافی نگاهم می کرد. دستم رابه طرفش دراز کردم
- پورعرب هستم.
- دستم را گرفت دستانش کمی سرد بود. لبخند کم رنگی زد. تقریبا 46-48 سالش میشد.
- خوشبختم "اورهون" هستم "سلما اورهون"
- خوش اومدید. می خواستید منو ببینید کمکی ازدست من برمیاد؟
- حوریه و مهسا ازما فاصله گرفتند
- شما طراح این لباس ها هستید؟
- بله!
- لهجه ی شیرینی داشت ترک بود ازوقتی با هاکان آشنا شده بودم ترک زیاد می دیدم. درمورد لباس ها ازمن پرسید ژورنالی را به من داد وخواست ازروی ان لباس سفید رنگ برایش طرح بزنم. اگر اینجا طرح می زدم وگرنه هاکان که درخانه اجازه نمی داد. نیم ساعت تمام بود وبعد رفت.

دیشب هم با دخترها بودم. به حوریه که در حال آشپزی بود نگاه می کردم. حتی زنگ هم نمی زد. یعنی نمی فهمید دلم برایش تنگ شده است. به اتاقم رفتم و مثل همان روزها لبه پنجره نشستم و به خیابان چشم دوختم. مایلیم را داخل مشتم فشار دادم. تکیه ام را به دیوار دادم.... نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که صفحه اش روشن و خاموش شد. قلبم ضرب گرفت خودش بود. دکمه سبز را فشار دادم و کناره گوشم قرار دادمش. چند لحظه ی اول فقط صدای آرام نفس هایش را می شنیدم. بالحن بم و خش داری گفت

- پیام دنبالت بیایی خونه؟! -

....-

لحنش آرامتر شد

- حالت خوبه؟! -

فقط یک کلمه از دهانم خارج شد

- نه!

انگار منتظر همین کلمه بود نگران گفت

- چی شده؟ بازم تهوع داری؟! -

صدای خش خشی از پشت گوشی آمد

- من الان میام چرا زودتر نگفتی؟! -

با صدایی که از ته چاه می آمد گفتم

- نمی خواد بیایی!

شنیدم که نفسش چپس شد. بدون اینکه بخواهم گوشی را قطع کردم. بدون اینکه بخواهم گفته بودم

نمی خواهم ببینمش دلم رانادیده گرفته بودم... زیر پتو خزیدم حوریه هرچه برای شام اصرار کرد

اشتهایی نداشتم بد بودن حالم رابهانه کردم تا دست از سرم بردارد...

خوابم نمی آمد از تخت پایین امدم عجیب دلم می خواست لب همان پنجره بنشینم. دلم هوایش را

کرده بود. اولین هم اغوشی دوساعته یمان زیر بارش برف فوق العاده بود. صدای در آمد و متعاقب آن

قامت دوست داشتنی ترین موجود دنیا در استانه اش پیدا شد. "خودش بود آمده بود" بدون اینکه

چراغ را روشن کند جلو آمد.

- هیفا؟! -

به طرفم قدم برداشت و کنارم زانو زد. بوی عطرش خیلی خوب بود. پشت دستش را روی گونه ام

گذاشت.

- حالت خوبه؟! چراشام نخوردی؟! بازم تهوع داری!؟

چیزی نگفتم فقط در تاریکی اتاق به چشمانش نگاه می کردم ستاره داشت! پراز ستاره بود می

درخشید

...-

دستش را زیرانویم برد و بلندم کرد. سرم را روی سینه اش گذاشتم. قلبش تند میزد. به سینه اش

فشارم داد با صدای بمی گفت

- کمی بغلت می کنم حالت که بهتر شد میریم غذا بخوریم!

...-

روی تخت گذاشتم. کتتش را درآورد و کنارم دراز کشید... به محض باز کردن اغوشش خودم را میان

سینه اش کشیدم. نفس های عمیق می کشید من هم دلم به اندازه ی او برای نفس کشیدن عطر تنش

همینقدر حریص بودم. به خودش فشارم داد. لبهایش را روی موهایم حس کردم... پس چرا نمی

بوسید؟! بدون آنکه اختیاری بر احساسم داشته باشم میان سینه اش با صدای خفه شده ای هق زدم.

- هیفا!!!...

صورتش رابه گونه ام مالید گونه ام رانرم بوسید... چانه ام... زیر گلویم... گوشه ی لبم... و بوسه بارانم

کرد تاتب کردم و آرام شدم... میان بوسه ها و نوازش هایش به خواب عمیقی دعوت شدم...

بانوازش های صورتم و لحن خواستنی صدایش چشم های خماراز خوابم رانیمه باز کردم

- هیفا عزیزم باید شام بخوری!... هیفا؟

خوابم می امد چشم هایم رابستم. با احساس نرمی چیزه مرطوب و آشنایی روی لبم کمی تکان

خوردم " داشت لبم رامی بوسید!" تمام خواب از سرم پرید! دستم را روی سینه اش گذاشتم و فاصله

گرفتم.

- باشه میام شام بخوریم!

لبخند مهمان صورتش شد. نیم خیز شد پیشانی ام را عمیق و طولانی بوسید. من به این بوسه ها که

ارامش رابرایم هدیه می کردند نیاز داشتم.

- میز رو میچینم بیا!

دوش گرفتم. باهمان حوله بیرون امدم. بابدترین سلیقه ی ممکن میز راچیده بود!" شاهزاده ی ترک

وچیدن میز؟! " لبخند زدم

- بیا اینجا! به پایش اشاره کرد..چشم های خمارش رابه من دوخته بود به پایش اشاره کرده بود.جلو رفتم و روی پایش نشستم کمرم را گرفت.موهای خیسم را به پشت گوشم برد به لب ها وچشم هایم خیره شد

- بهتر شدی؟! -

- اره!

ساعت 30 : 1 نصف شب بود.خم شدم ودوغ را برداشتم جلوی ستاره های چشمانش همه دوغ را سر کشیدم پرسیدم

- شام نخوردی؟! -

- نه!

ازروی پایش را بلند شدم وروی صندلی کنارش نشستم برعکس من گرسنه بود.برای جمع کردن میز به زور به طرف اتاق هلم داد!وخودش مشغول شد. تا آمدنش موهایم راشانه کردم از اینکه امشب محبتش را از من دریغ نکرده بود حس فوق العاده ای داشتم داخل شد

- هنوز نخواییدی؟! -

دلم برای دیدنش هم تنگ شده بود فقط نگاهش می کردم جلوی پایم زانو زد وانتهای موهایم را گرفت

- به پاهایم در ان لباس کوتاه مشکی خواب نگاه کرد زود نگاهش را را گرفت!وبه چشمانم دوخت دستم را کشید

- بیا دیگه کافیه باید بخوابیم!

شانه را روی میز گذاشتم.خودش دراز کشید ومرا هم روی خودش کشید اهسته موهایم را پشت گوشم برد نگاهش را باز هم از سینه و سر شانه ام گرفت..

- سرما می خوری لباست رو عوض کن؟! -

لبخندم را جمع کردم!کلافه بود وچشمهایش هم تب کرده بود.روی سینه اش کمی جابجا شدم وپهلویش دراز کشیدم کلافه نگاهم کرد.از اینکه خودش را برای نزدیک نشدن به من عذاب می داد خنده ام گرفته بود دستم را سمت دکمه های لباسش بردم ویکی یکی بازش کردم

- پیرهنتم رو خیس کردی!! -

فقط به صورتم زل زده بود وموهایم را نوازش می کرد نگاهش کم طاقت ترم می کرد همه دکمه هایم را باز کردم

- درش بیار؟! -

کلافه گفت

-نه تنم باشه بهتره هوا کمی سرد شده!

"میترسید؟!"

- درش بیار اینطوری بوت رو بیشتر حس می کنم!

نیم خیز شد و پیرهنش را درآورد و گوشه ای انداخت. دستم را دوره کمرش قلاب کردم و صورتم را به سینه اش مالیدم. دستش را وسط کتفم گذاشت تنش داغ شده بود. لبم را روی سینه اش گذاشتم

و بوسه ی عمیقی زدم.. خودش را کمی عقب کشید "هنوز قهر بود" شانه های مردانه اش را آرام

نوازش کردم کمی خودم را بالا کشیدم. چشم هایش رابسته بود ولی نفس هایش منظم نبود. انگشت

شصتم را روی لبش کشیدم چشم های مشکلی اش را باز کرد

- نمی خوای بخوابی؟!

- نه خوابم نمی بره!

نگاهش را از لب هایم گرفت سبیک گلویش تکان خورد! دستش را نوازشگرانه روی شانه ام کشید

چشم های تب کرده اش یک هم اغوشی را التماس می کرد ولی نمی خواست پا پیش بگذارد "هنوز

دلخور بود"

- ولی من خوابم میاد اروم بگیر تا منم بخوابم!

برای فرار از نگاهم چشم هایش رابست کمی نیم خیز شدم. دلم از خواستنش بی اراده شده بود

چشم هایم را بستم و لبم را روی لب هایش گذاشتم تمام تنش منقبض شد می خواستم بینم چقدر

می خواهد مقاومت کند؟! خودم را روی سینه اش کشیدم در دلم شروع به شمردن

کردم...10...9...8...7...6...5...4.. شروع کرد مقاومتش تمام شد! دست هایش رادوره شانه ام حلقه

کرد بایک حرکت برم گرداند "چند وقت بود که مرا نپرستیده بود...؟!"

-هیفا؟؟؟!

نگاهش کردم دهانش را برای گفتن کلمه اش باز کرد که درب با شدت باز شد و دختره قد بلند

و چشم ابی در استانه ی در پیدا شد. قبلا دیده بودمش؟! نه! ندیده بودم"

- بیرون باش حوریه؟

- آخه؟

نگاهم را از دختر گرفتم و به صورت حوریه دوختم

- برو خوبم!

حوریه بیرون رفت. بالهجه ی ترکی گفت

- می خوام حرف بزیم!

نشستم

- می شنوم؟

- بریم بیرون؟

- چرا باید باهات پیام؟

- فکر می کنی از دست من کاری بر میاد؟

بلند شدم و کیفم را برداشتم

- بریم!

راه رفتنش لحنش ... همه گویای یک چیز بودند " او بخاطره هاگان آمده بود و من فکر کردم ایا او همان دختر است؟! " داخل ماشین خارجی اش نشستم. حوریه داشت نگاهم می کرد. راه افتاد. دقایقی در سکوت گذشت.

- دوشش داری؟!

نگاهش کردم قطره اشکی از گونه اش سر خورد و پایین افتاد. به اشک نشسته روی مانتوی سفیدش نگاه کردم نیم نگاهی به من کرد

- اون توو خیلی دوست داره! ... قرار بود باهم ازدواج کنیم... پدر بزرگ اصرار داشت زودتر ازدواج

کنیم نگران هاگان بود می گفت باید خانواده داشته باشه... به همه ی ما دروغ گفت عقیمه...

شماره قطره های اشک چشمانش از دستم در رفت...

- من دوشش داشتم ... از بچه گی دوشش داشتم ...

هق زد

- میتونی بفهمی... همیشه جلو چشمم بوده! ... چند ماهی بود ترکیه نمی اومد یا اگر می اومد نمی

موند... یک ماه پیش گفت می خوام ازدواج کنم قرار بود اگه به زمانی خواست ازدواج کنه با مشورت

خانواده باشه واز به خانواده ی خوب ...

دستش را از روی فرمان برداشت و اشک هایش را پاک کرد...

- گفت من نیستم خودش قراره انتخاب کنه گفت ازش حمله اس...

هق هفش فضای ماشین را پر کرد

- گفت دوست داره ... گفت منو نمی خواد...

داشت زجه می زد...
 - تو اومدی وسط...
 سرعتش داشت بالا می رفت...
 - میگه می خوادت زن رسمیش شدی پس من چی... می خوامش می فهمی؟!... بخدا نمی فهمی...
 هر چقدر بخوای بهت میدم از زندگیش برو بیرون... خواهش می کنم...
 هق زد...
 - التماس می کنم برو بیرون...
 فقط گریه می کرد دلم به درد آمد
 - من نیازی به پول ندارم..
 - پس چی می خواهی لعنتی؟؟
 - نداشته هام رو... هاکان تمام نداشته های منه!
 اشک هایش را با ضرب پاک کرد
 - اگه مال من نباشه مال تو هم نیست!
 سرعتش خیلی زیاد بود. در سکوت فقط به سرعتش فکر می کردم داد زد
 - لعنتی می خوام خودت وبچت رو بکشم یه چیزی بگو؟؟?
 نگاهش کردم پوست سفیدش سرخ شده بود
 - من چیزی برای از دست دادن ندارم!
 - احمق تصادف کنیم دیگه هاکان رو نمیبینی؟؟?
 - من هاکان رو دیدم درونش رو دیدم... بمیرم باز میبینم... نداشته هام رو باهاش داشتم...
 جیغ زد و روی فرمان کوبید لعنت بهت... لعنت بهت...
 سرعتش را کم کرد...
 سمند سفید رنگی جلوی پیمایش پیچید و من فقط صدای جیغش را شنیدم....
 چیزی جلوی صورتم بود و نمی گذاشت نفس بکشم... یک نفس عمیق دوباره سعی کردم کیسه ی
 هوا بود... فقط صدای نفس هایم را می شنیدم و سیاهی...
 صدای زمزمه ی اهسته ای را میان خواب و بیداری می شنیدم
 - خوبه الان... نگران نباش.
 ...-

- نه خوابیده.

...

- هنوزم دارم میلرزم مهسا! اصلا انتظار نداشتم همچین واکنشی نشون بده بیچاره دختره سنکوب کرده بود طوری زخم زخم میرد که تن من هم میلرزید.

...

- نمی دونستم به من چیزی نگفته بود... زنه رسمیشه!

...

- حالش خوبه فقط عصبانیه نمیشه باهاش حرف زد سره من تا می تونست دادزد گفت پس اونجا چه غلطی می کردی؟!

...

- نیازی نیست... خوبم شد نیومدی سرت داد میزد برای بچه ات خوب نیست!

...

- رفته بیرون به من گفت تو اتاق باش تا برگردم کل بیمارستان فهمیدن زن هاکان بستریه!

...

صدای قدمش را شنیدم که کمی فاصله گرفت نفسش را اه مانند بیرون داد

- من از اول با این رابطه مخالف بودم... الان مخالف نیستم... اون بچه ای رو می خواد که از هیفا باشه... این علاقه حق هیفاست هیچ وقت خانواده ای نداشته... خوشحالم که خدا مردی رو تو مسیرش قرار داد که تمام این 22 سال زندگیش رو جبران کنه... مهسا قطع می کنم صدای پاش داره میاد اگه بدون تو اتاق حرف میزنم داد میزنه...
" چرا از بچه ام حرفی نمیزد؟! ".....

با احساس دردی در ستون فقرات ولگنم چشم هایم را باز کردم. داخل اتاق بزرگی بودم می دانستم بیمارستان است... بی اختیار دستانم را به سمت شکم بردم رویش را نوازش کردم احساس خلا می کردم قامت چهار شانه ی هاکانم! پدره بچه ام پشت به من رو به پنجره بود خیره اش شدم بیشتر از هر وقت دیگری به آرامش حضورش نیاز داشتم. دستم را دوباره روی شکم کشیدم. اب داغی داخل چشمانم جوشید انقدر جوشید که قامت پدره بچه ام محو شد " گفته بود بچه را به دنیا بیاور بعد هر گوری می خواهی برو؟! دیگر نه بچه داشتم نه خودش را. نتوانستم جلوی گلوله بغض درون گلویم را بگیرم با حق زدن پرتش کردم بیرون. بی امان تر از همیشه چشمانم می جوشید کاش مرده بودم!

- هیفا؟!!

" لعنتی با این لحن صدایم نکن!!" کناره تختم فرو رفت. قیافه ی شیک ها کانم اشفته بود. نگرانی از تمام صورتش می بارید بدون آنکه بخوادم دستش را پشت کتفم برد و شانه های بی جانم را میان سینه و بازو هایش قفل کرد. پشتم را ناشیانه نوازش می کرد هول شده بود

- عزیزم هیفا اروم باش؟!!

میان گریه گفتم

- معذر...ت...می...خوام تقصیر من نب...ود...نمی خواستم...اینط...ری بشه.

بیشتر به سینه اش فشارم داد

- اروم باش خانومم چیزی نشده!

- ها...کان...من بیچ...ام رو می...خوام؟

تند مرا از خودش جدا کرد صورتم را میان دستانش گرفت

- بچه سالمه اروم باش!

به چشمان مشکی ستاره دارش خیره شدم. هنوز بخاطر هق هق نفس نفس می زدم. دستش را روی شکم گذاشت

- باور کن سالمه می خوامی به دکتر بگم بیاد ..

بدون اینکه مکث کنم دستانم را دور گردنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم. اشک ریختم و اشک

هایم شانه اش را شست " خدایا شکرت " فکر می کردم همه چیز را از دست داده ام. آرام کمرم را

شروع به نوازش کرد

- هیشش اروم باش!

- آگه این بچه طوریش می شد هر دو تون رواز دست می دادم!

- خدایا؟! چرا همش فکر می کنی ولت می کنم؟!!

با بغض گفتم

-خودت گفتی هر گوری می خوام برم!

- من از تو بچه خواستم که پیشم بمونی بهانه داشته باشم واسه نگه داشتنت...چرا عشقم رو باور نمی

کنی؟!...واسه نگه داشتنت هر کاری می کنم.

- خانوادت؟

- من مرده مستقلاً ام مهم مادرم بود که مادرم نوش رودید!

- کی؟

- همون زن ترک که سفارش طرح بهت داد.

کمی آرام شده بودم

- چرا بهم نگفتی؟! -

صورتش را به گونه ام مالید

- خودش می خواست ببینت.

مرا از اغوشش کمی جدا کرد پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد چشمان مشکی اش را بسته بود

یک نفس عمیق گرفت

- هیفا برای داشتنت دنیارو بهم میریزم ...

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید